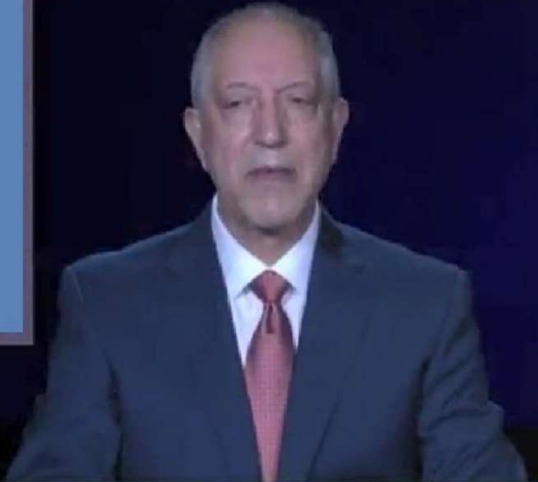


بیایم عارفِ مُطرب، چه باشد که ز خوش خویر
چو شعری نور افشان در زبان اشعار بر کویر؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۱۳

احترام: پرویز شهبازی

۱۳۹۹/۱۰/۱۷



متشکر کامل برنامه شماره ۸۴۸
پارویز شهبازی حضور

www.parvizshahbazi.com

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۱۳)

بیا ای عارفِ مُطرب، چه باشد گر ز خوش‌خویی
چو شغری نور افشانی و زان اشعار برگویی؟

به جانِ جملهٔ مردان، به دردِ جملهٔ بادردان
که برگو تا چه می‌خواهی، وزین حیران چه می‌جویی؟

از آن رویِ چو ماهِ او، زِ عشقِ حُسن‌خواهِ او
بیاموزید ای خوبان، رُخ‌افروزی و مَه‌روی

از آن چشمِ سیاهِ او، و زان زلفِ سه‌تاهِ او
آلا ای اهلِ هندستان، بیاموزید هندویی

ز غمزه‌ئی تیراندازش، کِرشمه‌ئی ساحری‌سازش
هَلا هاروت و ماروتم، بیاموزید جادویی

آیا اصحاب و خلوثیان، شده دل را چنان جویان
ز لعلِ جان‌فزایی او بیاموزید دلجویی

ز خرمنگاهِ شش‌گوشه، نخواهی یافتن خوشه
روان شو سوی بی‌سویان، رها کن رسمِ شش‌سویی

همه عالم ز تو نالان، تو باری از چه می‌نالی؟
چو از تو کم نشد یک مو، نمی‌دانم چه می‌مویی؟

فدایم آن کبوتر را، که بر بام تو می‌پرد
کجایی ای سگِ مُقْبِل، که اهلِ آنچنان کویی؟

چو آن عُمَرِ عزیز آمد، چرا عَشْرَتِ نمی‌سازی؟
چو آن استادِ جان آمد، چرا تخته نمی‌شویی؟

دَرین دامت آن آهو، تو در صحرا چه می‌گردی؟
گُهر در خانه گم کردی، به هر ویران چه می‌پویی؟

به هر روزی دَرین خانه یکی حُجره نُوی یابی
تو یکتو نیستی ای جان، تَفَحُّصِ کُن که صد تویی

اگر کُفَری وگر دینی، اگر مِهری وگر کینی
همو را بین، همو را دان، یَقین می‌دان که با اویی

بمآند آن نادره دَستان، ولیکن ساقی مَستان
گرفت این دَمِ گلوی من، که بَفشارم گر افزویی

با سلام و احوال‌پرسی برنامه گنج‌حضور امروز را با غزل شماره ۲۵۱۳ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم:

بیا ای عارفِ مُطرب، چه باشد گر ز خوش‌خویی

چو شِعری نور افشانی و زان اشعار برگویی؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۱۳)

در بیت اول همین‌طور که می‌بینید شِعری یا شِعری نام دو تا ستاره است. (که اگر این صفحه را بزرگ کنم شما می‌بینید). شِعری یا شِعری نام دو ستاره نورانی در دو صورت فلکی سگ بزرگ و سگ کوچک که به شِعری یمانی و شِعری شامی معروفند. هرچا که فقط شعرا مذکور شود مراد شِعرای عبور یا شِعرای یمانی باشد که به‌غایت روشن است.

پس شِعری یا شِعری که حجم آن بیست برابر خورشید است، بسیار پرنور است که بالای یمن دیده می‌شود و در این‌جا نماد مرکز عدم انسان هست که واقعاً فضای درون گسترش یافته و انسان به بی‌نهایت خدا زنده شده یعنی مرکز انسان شبیه شِعری یا شِعری شده است.

پس در همین بیت اول کلمات بیا، عارف، مطرب، خوش‌خویی، همین شِعری و گفتن یا بیان کردن مورد تأمل همه ماست. بیا واقعاً یعنی حرکت کن، یک حرکتی به خودت بده، عارف مطرب انسان هست، پس اگر عارف مطرب نیست پس مولانا اشاره می‌کند به انسان که در همانندگی‌ها گرفتار شده است. همین الان توضیح خواهیم داد، پس عارف به‌معنی انسانی‌ست که مرکزش را از هشیاری جسمی رهانیده و عدم کرده است بنابراین تماماً من‌ذهنی را از بین برده و به زندگی تبدیل شده است. عارف در این‌جا به‌معنی شناسنده است، کسی که ذات خود را می‌شناسد و می‌داند من‌ذهنی نیست و این گذشته و آینده مجازی هست بنابراین به این لحظه ابدی حرکت کرده و در آن‌جا ساکن شده است.

مطرب یعنی شادی‌بخش و از طرب می‌آید، طرب کلمه بسیار مثبتی است، به‌معنی شادی بی‌سبب زندگی، ما ذاتاً از جنس طرب یا شادی بی‌سبب هستیم. وقتی می‌گوییم شادی بی‌سبب منظور ما این است که شادی ما به‌علت چیزهایی که ذهن‌مان نشان می‌دهد در بیرون نیست. مثلاً خوشی ما یا شادی ما از همانندگی با پول نمی‌آید که وقتی زیاد می‌شود خوشحال می‌شویم، کم می‌شود غمگین می‌شویم و شما دیگر می‌دانید ما دو جور حال داریم، یکی حالی که وقتی مرکزمان جسم است و من‌ذهنی داریم پیدا می‌کنیم که این حال از ذهن می‌آید و اگر همانندگی‌های ما رو به بهبود باشند حال ما حال ذهنی ما بهتر است و اگر همانندگی‌ها شروع به فروریزش کنند حال ما بد می‌شود. این حال که من‌ذهنی در خودش ایجاد می‌کند مصنوعی است و از چیزهای بیرونی می‌آید و در واقع منظور ما این است که ما این حال را بگذاریم کنار بلکه به حال اصلی



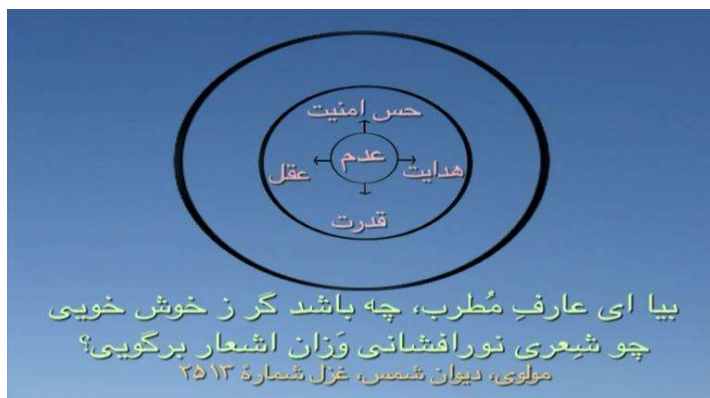
زندگی که همیشه شادی دارد و این شادی بی‌سبب است از اعماق وجود ما می‌جوشد می‌آید بالا زنده بشویم؛ پس بنابراین اگر کسی الآن به‌صورت هشیاری آمده به این جهان و رفته به ذهنش در ذهنش با چیزهای این‌جهانی همانیده شده و فکرهای آن‌ها را در مرکزش گذاشته و فکرهای آن چیزها را مرکز خودش کرده و از طریق آن‌ها می‌بیند آن‌ها عینکش شدند و آن‌ها مرکزش شدند و برحسب آن‌ها زندگی را می‌بیند و کارهای بیرون را سازماندهی می‌کنند این شخص همانیده با ذهن است. دارد به او می‌گوید، می‌گوید که تو می‌دانستی که تو عارف هستی و مطرب هستی.

متأسفانه کلمه مطرب آن معنی زیبایش را شاید برای بعضی‌ها از دست داده ولی مطرب کلمه بسیار قشنگی است به‌معنی طرب‌انگیز و ما همه طرب‌انگیز هستیم یعنی طربناک هستیم. ما ذاتمان شادی است وقتی که از این من مجازی جمع می‌شویم و به اصلمان زنده می‌شویم طربناک می‌شویم بدون دلیل و این طرب را در کائنات پخش می‌کنیم.

حالا می‌گوید که ای انسانی که در ذهنت گرفتار شدی، ولی بدان که تو عارف مطرب هستی، چه می‌شود که خوش‌خو بشوی؟ و درضمن ما می‌دانیم خوی من‌ذهنی خوی زیبایی نیست یعنی وقتی انسان با همانیدگی‌ها هم‌هویت می‌شود در این‌صورت اخلاق بدی پیدا می‌کند. دائماً عبوس است مقدار زیادی درد ثابت را با خودش حمل می‌کند. بعضی موقع‌ها این دردهایش زیاد می‌شود بعضی موقع‌ها کم می‌شود ولی همیشه یک حال‌گرفتگی و عبوسیت به‌اصطلاح حالت اخمو و ناراحتی را با خودش حمل می‌کند، این آدم خوش‌خو نیست گرچه به‌طور مصنوعی بعضی‌ها نقش بازی می‌کنند. بنابراین نقش بازی کردن من‌ذهنی که بعضی موقع‌ها خوش‌اخلاق می‌شود بعضی موقع‌ها بد‌اخلاق آن به حساب نمی‌آید. می‌گوید که ای عارف مطرب چه می‌شود که شما از خوش‌خویی که خوی اصلی تو است خودت را بیان کنی. بعد آن موقع یک مثالی می‌زند یا تمثیل می‌زند می‌گوید که مانند شعری آن ستاره پرنور نورافشانی کنی. یعنی مرکز تو نباید یک جسم کوچک باشد، بلکه باید شعری باشد که بیست برابر خورشید هست و بسیار پرنور هست، یعنی مرکز تو باید نور خدا را پخش کند. و الآن در این‌جا اشعار را می‌توانیم به دو معنی بگیریم چون دو تا شعری داریم می‌توانیم بگوییم شعری بزرگ همین فضای درون باز شده انسان است و شعری کم‌نور همین ذهن انسان است.

پس اشعار را می‌توانیم جمع شعری بدانیم یا اشعار را می‌توانیم جمع شعر بدانیم، اگر جمع شعر بگیریم در این‌صورت شعری می‌شود مثبت، می‌گوید چه می‌شود این مرکز را عدم کنی و فضای درون را باز کنی، مرکزت پرنور بشود و از آن شعر بگویی؟ یا نه، چه می‌شود فضای درون را بی‌نهایت باز کنی بنابراین پرنور بشوی و آن موقع ذهنت بی‌من بشود.

با ذهن بی‌من و فضای درون بی‌نهایت خودت را بیان کنی، پس می‌بینید که بیت اول بیت مهمی است و همین‌طور که می‌دانید این بیت را می‌خواهم با تصاویر برای شما توضیح بدهم که بهتر بفهمیم و همین‌طور که بیت اشاره می‌کند حالت همانندگی انسان را هم در آن‌جا ببینیم. پس بنابراین این دایره‌ای را که الآن می‌بینید



شکل شماره ۱ (دایره عدم اولیه)



شکل شماره ۲ (دایره همانندگی‌ها)



شکل شماره ۳ (دایره عدم)

این دایره [شکل شماره ۱ (دایره عدم اولیه)] که مرکز ما عدم است موقع ورود ما به عنوان امتداد خدا یا هشیاری به این جهان نشان می‌دهد پس وقتی می‌گوید: «بیا ای عارف مطرب بیا» خوش‌خو باش. معنی‌اش اینست که ما این حالت خوش‌خویی را که اول داشتیم از دست داده‌ایم. چطوری از دست داده‌ایم؟ به این صورت [شکل شماره ۲ (دایره همانیدگی‌ها)]. ما با فکرهایمان که مربوط به چیزهای بیرونی بود، مانند پول، مانند اعضای خانواده، مانند باورهای مختلف، هر چیزی که درباره‌اش می‌توانیم فکر کنیم را تجسم کرده‌ایم و به آن‌ها حس هويت یا حس وجود تزریق کرده‌ایم و به محض این‌که حس وجود تزریق کرده‌ایم به این چیزهای مهم، پدر و مادرم گفتند مهم هستند. مهم چیزی است که برای زندگی ما و بقای ما مهم است و مؤثر است و دیگران به ما گفتند این‌ها چیزهای مهمی هستند و باید این‌ها را داشته باشید. و بنابراین ما به آن‌ها حس هويت تزریق کردیم. اصطلاحاً می‌گوییم با آن‌ها همانیده شدیم یا هم‌هویت شدیم. با هر چیزی که هم‌هویت شدیم، شد مرکز ما.

بنابراین قبلاً که حس امنیت، هدایت و قدرت را از عدم می‌گرفتیم، از خدا می‌گرفتیم، الآن از جسم‌ها می‌گیریم. پس بنابراین عقلاً عقل جسم‌ها را پیدا می‌کنیم چون از طریق آن‌ها می‌بینیم. مثل این‌که آن‌ها عینک هستند. آن‌ها هر جور نشان می‌دهند، آن‌جوری می‌بینیم. اگر پول عینک ما باشد، ما با پول همانیده هستیم، می‌خواهیم برحسب پول ببینیم. یعنی می‌خواهیم ببینیم که چه کسی برای ما مهم است مثلاً چه کسی برای ما مهم است اگر از طریق پول ببینیم؟ کسی که به ما می‌تواند پول برساند و ابزاری باشد در دست ما که پولمان را زیاد کنیم. آن شخص برای ما مهم می‌شود. کسان دیگر مهم نمی‌شوند چون برحسب پول می‌بینیم.

اگر برحسب باورهای مذهبی ببینیم، کسانی برای ما مهم می‌شوند که این باورها را دارند، به ما کمک می‌کنند از نظر دینی پیشرفت کنیم و یا اگر برحسب درد ببینیم، می‌خواهیم دردها را زیاد کنیم. کسی که دردناک است، دردمند است برای ما آدم مهمی می‌شود و با هر چیزی که همانیده شویم، از طریق آن می‌بینیم. بنابراین عقل ما عقلی خواهد بود که این‌ها را زیاد می‌کند و نگه می‌دارد و نمی‌گذارد این‌ها از بین بروند. بعد آن موقع حس امنیت و هدایت و قدرت را از همین چیزها می‌گیریم. قدرت یعنی توانایی عمل کردن و مبارزه با چالش‌ها، حس امنیت یعنی حس این‌که من به اصطلاح آمن هستم، نمی‌ترسم و هدایت یعنی آن حالتی که فکر و عمل ما را تعیین می‌کند. مثلاً بیشتر اوقات کسانی که با چیزها همانیده شدند، هیجان‌اتشان مثل خشم‌شان، ترس‌شان، رنجش‌شان، کینه‌شان، آن‌ها را هدایت می‌کنند. درحالی‌که قبلاً زندگی آن‌ها را هدایت می‌کرد. حالا ما در این حالت با فکر کردن در مورد این همانیدگی‌ها تندتند یک تصویر ذهنی می‌سازیم شبیه یک آدم است. این تصویر ذهنی همان من‌ذهنی است و این حالت را بشر میلیون‌ها سال ادامه داده، نفهمیده که برحسب چیزها می‌بیند. آدم‌هایی مثل مولانا

یا پیغمبران آمدند به ما گفتند که این دید غلط است. شما برحسب چیزها می‌بینید، شما همانیده هستید، ابتدا مردم گرفتند آن‌ها را کشتند. گفتند شما اشتباه می‌کنید. این‌طوری دیدن درست است. بعد دیدند نه تعدادشان دارد زیاد می‌شود و به نظر درست می‌گویند و از آن‌ور اطلاعات می‌آورند، حرف‌های جدید می‌زنند، بالاخره من‌های ذهنی باورش‌شان شد که یک جور دیگر دیدن هم وجود دارد ولی آن‌ها نمی‌توانند ببینند. هنوز این جور دید وجود دارد. حتی دربین بعضی از شما که مرکز را باز نکرده‌اید ممکن است هنوز برحسب این‌ها می‌بینید. ولی می‌دانید که این‌جور دیدن درست نیست.

پس عرفایی مثل مولانا و حافظ به ما آمدند گفتند که نگاه کنید می‌شود این‌ها را کنار زد و ازطریق همان عدمی که اول از جنس آن بودیم دید. یعنی آن را، عدم را می‌شود هشیارانه مرکز کرد. یعنی بنابراین ما دست یافتیم به یک همچون شکلی [شکل شماره ۱ (دایره عدم اولیه)]. گفت حالا توضیح داده‌اند که اگر شما تسلیم شوید، یعنی اتفاق این لحظه را بدون قیدوشرط قبول بکنید، بپذیرید، در این‌صورت مرکزتان دوباره عدم می‌شود. و چون اتفاقات مرتب می‌افتند، شما می‌توانید، به ما گفتند، شما می‌توانید که اطراف اتفاقات فضا باز کنید. آن فضای باز شده همان عدمی است که قبلاً داشتید این‌جا، از دست دادید. و بنابراین عدم را دوباره می‌توانید به دست آورید، عدم وقتی مرکزتان می‌آید [شکل شماره ۳ (دایره عدم)] شما برحسب خدا می‌بینید. دیگر همان دید اولیه را پیدا کردید.

بنابراین اگر بتوانید مرکز را عدم نگه دارید، در این‌صورت ازطریق کمک زندگی و بعداً هم توضیح دادند که ازطریق قضا و کُن‌فکان، قضا یعنی تصمیم خدا در این لحظه و دید او که ازطریق این مرکز عدم به ما اعمال می‌شود. بنابراین ما می‌توانیم از این به اصطلاح ابتلا که گاهی کلمه ابتلا را به کار می‌برند. یعنی از این مبتلا شدن به یک مرضی که مرض همانیدگی [شکل شماره ۲ (دایره همانیدگی‌ها)] و ما را به گذشته و آینده می‌اندازد، فضای مجازی می‌اندازد و زمان مجازی می‌اندازد، رها شویم و مثل اول‌مان بشویم.

و بعد گفتند که این منظور ما از آمدن به این جهان است که اول می‌آییم همانیده می‌شویم، بعد هشیارانه این همانیدگی‌ها را به حاشیه می‌رانیم و یواش‌یواش آن هشیاری خودمان را که در این همانیدگی‌ها سرمایه‌گذاری شده بود می‌گیریم، پس می‌گیریم. در این کار هشیاری ما، هشیار ما بودن در این لحظه به این کار، تمرکز روی خودمان، به‌صورت هشیاری حضور به ذهنمان نگاه کردن شرط است، گفتند.

پس بنابراین اگر کسی که در این حالت است [شکل شماره ۲ (دایره همانیدگی‌ها)]، به او، مولانا این‌طوری می‌گوید: «بیا ای عارف مطرب». بیا یعنی شروع کن به کار روی خودت، حرکت کن، حرکتی به خودت بده. تو واقعاً آن آدم نیستی. برای این

خلق نشدی که یک مقدار زیادی غصه حمل بکنی و از طریق همانیدگی‌ها ببینی و هیجاناتی مثل ترس و خشم و رنجش و کینه در تو به وجود بیاید و بر حسب آنها ببینی و زندگی کنی و آن‌ها را پخش کنی. این عارف نیست. تو دراصل اگر عدم را دوباره باز کنی [شکل شماره ۳ (دایره عدم)]، عارف می‌شوی. عارف یعنی شناسنده به اصطلاح.

یعنی می‌فهمی که ذاتت چه هست، عارف کسی که ذاتش را می‌شناسد و به او زنده است. نه این‌که هنوز من‌ذهنی است. من‌ذهنی را خودش می‌داند. هر کسی که من‌ذهنی [شکل شماره ۲ (دایره همانیدگی‌ها)] را خودش می‌داند و در این کار اصرار می‌ورزد، این آدم عارف نیست ولو این‌که دانش زیادی را با خودش حمل می‌کند و مطرب هم نیست. چون طرب از این عدم [شکل شماره ۳ (دایره عدم)] می‌آید. پس عارف مطرب عملاً کسی است که تبدیل هشیاری می‌کند و عدم را می‌آورد به مرکزش از طریق تسلیم یعنی پذیرش اتفاق این لحظه.

دارد به انسان می‌گوید، ای انسان، تو در اصل عارف و مطرب هستی، می‌توانی فضا را باز کنی چه می‌شود فضا را باز کنی و خوش‌خو بشوی. وقتی فضا را باز می‌کنی و عدم را می‌آوری مرکزت، واقعاً خوش‌خو می‌شوی. خو می‌دانید درواقع خاصیت اصلی ما است و با عادت فرق دارد. عادت شرطی‌شدگی‌ها همین همانیدگی‌ها است، مال ذهن است. خوش‌خو کسی است که واقعاً فضای درون را باز کرده و هشیاری‌اش را از این همانیدگی‌ها پس گرفته.

پس می‌بینید که هر چه این فضای درون باز می‌شود و باز می‌شود، ما تبدیل به شعری می‌شویم و نور می‌افشانیم. این نور خداست که از طریق ما بیان می‌شود. و برای همین می‌گوید که چه می‌شود که اگر تو مرکزت را مثل شعری بکنی یعنی خیلی باز کنی دیگر، بی‌نهایت باز کنی، به‌طوری‌که در این همانیدگی‌ها هیچ‌چیز نماند و تبدیل به این حالت بشوی [شکل شماره ۱ (دایره عدم اولیه)] دوباره هشیارانه. یعنی مرکزت کاملاً عدم بشود، شعری بشود و در ذهنت هم هیچ حس وجودی باقی نماند. ذهنت به دردت بخورد، خلاق بشود و از آن بتوانی استفاده کنی.

کمالین‌که در یکی از ابیات غزل می‌گوید که حالا که استاد آمده یعنی خدا آمده روی ذهنت بنویسد، چرا ذهن را نمی‌شویی؟ یک همچون بیتی داریم. بله.

پس بنابراین اگر بگویند که مثل شعری نورافشانی و از آن اشعار، اشعار می‌تواند بگوید دو تا شعری، یکی می‌شود ذهن و یکی می‌شود مرکز باز شده بسیار وسیع یا فقط یکی شعری بگیری یعنی مرکزت را عدم کنی [شکل شماره ۱ (دایره عدم اولیه)] و از آن‌جا اشعارت را بگویی و خودت را بیان کنی. پس معلوم شد ما برای چه آمده‌ایم. در این بیت مولانا اشاره می‌کند و بیت بعدی که می‌گوید:

«به جان جمله مردان، به درد جمله باآردان» به درد جمله باآردان، درد یعنی همین منظور به اصطلاح، مقصود، برای چه آمده‌ایم آن را هم می‌گوید توضیح می‌دهد، پس ما آمده‌ایم همانیده بشویم [شکل شماره ۲ (دایره همانیدگی‌ها)] بعد خودمان را از همانیدگی‌ها رها کنیم و به اصطلاح این بر گفتن را، بیان خود را از طریق این مرکز عدم [شکل شماره ۳ (دایره عدم)] به عمل دریاوریم، برای این آمده‌ایم اگر این کار را نتوانیم بکنیم و در من‌ذهنی باقی بمانیم در این‌صورت به مقصودمان نرسیدیم. در مورد این مطالب، اشعاری از مولانا و حافظ امروز خواهیم خواند بله.

اما قبل از این‌که رد بشویم از این چهارتا دایره‌ای که برای‌تان نشان دادم اجازه بدهید برخی از ابیات مثنوی را برای‌تان بخوانم که ببینیم که چرا ما این مرکز عدم را نمی‌توانیم باز کنیم یعنی این حالت [شکل شماره ۳ (دایره عدم)] پیش نمی‌آید یا کمتر پیش می‌آید، مولانا می‌گوید که درست است که دست خدا قبله را به ما نشان داده‌است، قبله هم همین مرکز عدم است ولی ما با من‌ذهنی دنبال قبله می‌گردیم، دنبال خدا می‌گردیم و این قوه شناسایی عدم را که زندگی به ما داده‌است، یعنی این‌که ما من‌ذهنی داریم و اجسام مرکزمان است، این را می‌توانیم کنار بزنیم از طریق خدا ببینیم قدر این کار را ما نمی‌دانیم. بنابراین چون قدرشناس نیستیم صاحب این دید هم نیستیم، ارزشش را نمی‌دانیم، نمی‌دانیم این کار چقدر مهم است اصلاً برای همین آمده‌ایم و یک‌دوره تأمل که یک مدت کوتاهی ما در این جهان هستیم که فرق نمی‌کند که چه قدر جمع کنیم بگذاریم برویم به ما نشان می‌دهد که واقعاً با این سرعتی که زندگی می‌گذرد ما نیامده‌ایم چیزها را روی هم بگذاریم، انباشته کنیم و یک مقدار درد بکشیم و بمیریم برویم.

آمده‌ایم برای یک کار مهم‌تری و کار مهم‌تر هم این است که درست است که اول همانیده [شکل شماره ۲ (دایره همانیدگی‌ها)] می‌شویم بعد یواش‌یواش با تمرکز روی خودمان و کار روی خودمان و زحمت کشیدن مرکز را عدم [شکل شماره ۳ (دایره عدم)] می‌کنیم، فضای درون را باز می‌کنیم، بالاخره به این کار دست پیدا می‌کنیم که مرکز عدم دائماً بماند و ما عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت‌مان را هشیارانه از خدا بگیریم نه از چیزها، هرکسی به این‌جا نرسیده است واقعاً به این کلمه بیا، که می‌گوید بیا یعنی حرکت کن، یک کار کن ای عارف مُطرب تو باشنده‌ای هستی که شناسنده هستی و شاد هستی و شادی بخش هستی، این‌طوری که غم حمل می‌کنی و با چیزها و هشیاری جسمی می‌شناسی این مورد قبول زندگی نیست، عادی نیست، بیدار شو. پس می‌گوید:

قبله را چون کرد دستِ حق عیان

پس، تَحَرّی بعد ازین مردود دان

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۲۶)

تَحَرّی یعنی جست‌وجو، این‌ها را چون قبلاً خواندیم فقط توضیح می‌دهم، سریع از روی‌شان رد می‌شوم، می‌گوید دست خدا، تکامل هشیاری که ما را از حیوان پرانده است به انسان و در انسان ما می‌توانیم مرکز را عدم کنیم و آگاه بشویم به خود زندگی و از طریق آن ببینیم و این مرکز را باز کنیم که همان قبله هست، قبله ما فضای باز شده درون و مرکز عدم است، می‌گوید دست تکامل خدا وقتی قبله را عیان کرده‌است، بنابراین جست‌وجوی قبله در من‌ذهنی مردود است، اگر بخواهی دوباره با ذهنت فکر کنی، خدا را تجسم کنی و چیزهای جسمی این دنیایی را بپرستی، این مردود است. یادمان باشد هر چیزی که مرکز ما قرار می‌گیرد و ما برحسب آن می‌بینیم داریم آن را می‌پرستیم، اگر خدا باشد، خدا را می‌پرستیم، اگر یک جسم باشد پس جسم می‌پرستیم، اگر باور باشد باور را می‌پرستیم، اگر درد باشد درد را می‌پرستیم، پس قبله یعنی مرکز عدم، بعد می‌گوید:

هین بگردان از تَحَرّی رو و سَر

که پدید آمد معاد و مُسْتَقَرّ

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۲۷)

و این را به شما عرض کنم که بهتر از این ابیات اصلاً پیدا نمی‌شود در دنیا، این ابیات باید خوانده بشود و شما باید حفظ کنید، هر روز بخوانید تا اثرش را ببینید، بهتر از این نمی‌شود دیگر به اصطلاح دانش معنوی را بیان کرد که مولانا الآن دارد می‌گوید: که آگاه باش از جست‌وجو رو و سَر را بگردان، از جست‌وجو در ذهن، چرا؟ برای این‌که زمان آن آمد که انسان به خدا زنده بشود، معاد یعنی انسان پا می‌شود روی پای ذات خودش می‌افتد، ذات خودش خدا است، پس بی‌نهایت می‌شود، مُسْتَقَرّ یعنی استقرار یافته، ساکن، قائم، یعنی انسان می‌تواند در این لحظه من‌ذهنی را رها کند، به ذات خودش قائم بشود که بی‌نهایت است، این را می‌گوید مُسْتَقَرّ، معاد هم یعنی من‌ذهنی را رها کردن روی پای زندگی و ذات خود ایستادن، یعنی زنده شدن، یعنی صبر نکن قیامت تو رسیده است، تو می‌توانی به بی‌نهایت خدا استقرار پیدا بکنی. می‌گوید:

یک زمان زین قبله گر ذاهل شوی

سُخره هر قبله باطل شوی

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۲۸)

یک لحظه اگر این عدم را از مرکز برداری و یک جسم بگذاری در این صورت زیر کنترل یا مسخره هر قبله جسمی خواهی شد مثل باور مثل درد، برای این که عدم را برداری یک جسم می آید، شدی جسم پرست برحسب آن می بینی عقلت زایل شد، ذاهل یعنی غافل پس یک زمان یعنی یک لحظه از این قبله عدم که خود زندگی است و به آن داری به اصطلاح عبادت می کنی یا از طریق آن فکر می کنی و عمل می کنی، اگر غافل بشوی در این صورت قبله های جسمی تو را مسخره خواهند کرد، مسخره هم درست است برای این که انسان به این عظمت مسخره چیزهای کوچک می شود، ما آدمها غصه می خورند، مغموم اند، چرا؟ برای این که پولشان کم شده است، یک چیز کوچکی کم شده است، یک چیزی را از دست داده اند، آن چیز خیلی کوچک است، پس سخره هر جسمی می شوند که، مآلاً هر چیزی کوچک است چرا؟ از بین رفتنی است، هیچ چیزی نیست که واقعاً موجه باشد ما برای آن ناراحت بشویم، شما می توانید تصمیم بگیرید که من پس از این برای چیزی که ذهن نشان می دهد ناراحت و عصبانی نخواهم شد و تصمیمتان را اجرا بکنید، می شود معنی این شعر، می گوید:

چون شوی تمییزده را ناسپاس

بجهاد از تو خطر قبله شناس

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۲۹)

می گوید اگر تو تمییزده را ناسپاس بشوی در این صورت این خاصیت قبله شناسی از تو زایل می شود، پس خیلی مهم است ما الان به خودمان می آییم، بیت اول هم یادمان باشد که مولانا به ما گفته به اصطلاح عارف مُطرب، پس ما ذاتاً شناسنده هستیم و شاد هستیم، شادی ذاتمان است، باید می گوید بگو بروزش بدهیم و پخشش کنیم، پس انسان اگر این شناسنده را تمییزده را ناسپاس بشود، تمییزده مرکز عدم است، یعنی قدر آن را نداند، می بیند که نمی دانیم دیگر. مردم از طریق چیزها می بینند و دید چیزها را ارائه می کنند و آن را حقیقت می پندارند و حاضر هستند جانشان را هم در آن راه بدهند، ولی به فکرشان نمی رسد که چرا این جسم را از مرکزشان برندارند عدم را بگذارند که از طریق خدا ببینند، یعنی خدا از طریق آنها ببیند، او حرف بزند، او خودش را بیان کند، پس ناسپاس هستیم.

اگر کسی دید جسم را به دید خدا و زندگی ترجیح می دهد، پس قدر یک چیز خوب را نمی داند، در نتیجه این خاصیت قبله شناسی که ما در این لحظه تشخیص بدهیم که قبله عدم است، فضای باز درون است، آن شعری است، نور از مرکز ما می تواند ساطع بشود، (اگر) نمی شود برای این است که قدرش را نمی دانیم. فکر می کنیم برحسب چیزها اگر فکر کنیم این بهتر است، هرچه هم عارفان به ما می گویند نمی فهمیم چون از طریق چیزها می بینیم می گوئیم من دیدم این طوری است. برای همین

است که مردم این همه سؤال می‌کنند. سؤال مالِ هشیاری جسمی است، هرچه می‌گوییم سؤال نکنید، به سؤال کردن افتخار می‌کنند. سؤال یک فرآیند ذهنی است، جواب آن هم ذهنی است، هیچ فایده‌ای در تبدیل ندارد سؤال کردن. و خیلی موقع‌ها مسائل و موانعی که من ذهنی ایجاد می‌شود را این‌جا توضیح دادیم، یکی از آن‌ها همین سؤال کردن است. هر کسی که نمی‌گذارد مرکزش عدم بشود خودش بشناسد، در عوض می‌رود ذهنش سؤال ذهنی می‌کند، در این‌صورت قدر این خاصیت قبله‌شناسی یعنی خداشناسی را نمی‌داند، می‌گوید جسم‌شناسی بهتر است. و این بیت مربوط است به این بیت اول و غزل که می‌گوید: «بیا ای عارف مطرب»، شما می‌گویید که چطور من عارف نیستم و مطرب هم نیستم؟ مولانا به من می‌گوید، پس آن طرب و آن قوه تمییز کجا رفته است؟ قدرش را ندانستی، از تو گرفته شده. قدرش را بدان فوراً می‌آید.

گر ازین انبار خواهی برّ و بُر

نیم ساعت هم ز همدردان مَبْر

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۳۰)

می‌گوید از این انبار خدا، شما احسان و نیکی می‌خواهی؛ برّ یعنی گندم یعنی محصول، برّ یعنی احسان؛ می‌خواهی خدا به تو احسان بکند چیزی بدهد که هم نتیجه داشته باشد و همین بخشش صورت بگیرد، در این‌صورت یک لحظه هم از همدردان نبُر. یعنی از انسان‌هایی که درد زنده‌شدن به زندگی را دارند، همین خود شما که به این برنامه گوش می‌کنید، از آن‌ها مَبْر جدا نشو یا از مرکز عدم جدا نشو. خوب، این‌ها را درست است که خواندیم، حالا دوباره می‌خوانیم با بیت اول شما شنیدید، واقعاً این‌ها را در خودتان می‌بینید؟ واقعاً نیم لحظه هم شما با مرکز جسمی نمی‌بینید؟ آیا قدرشناس هستید؟ شما خودتان جواب بدهید.

که در آن دم که بپُری زین مُعین

مبتلی گردی تو با بئس‌القرین

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۳۱)

بئس‌القرین همین من‌ذهنی است، همنشین بد. می‌گوید در آن لحظه که تو عدم را از مرکزت برمی‌داری و این یاورِ مرکز عدم که خود خداست در واقع دیگر به تو کمک نمی‌کند، در این‌صورت با همنشین بد یعنی من‌ذهنی همراه خواهی شد. مبتلا گردی یعنی گرفتار این خواهی شد. پس مبتلا هم معنی‌اش این است که هر کسی من‌ذهنی دارد، گرفتار یک بیماری است، یک تله است.

بله، پس این قسمت را خواندیم فهمیدیم که ما ذاتاً شناسنده هستیم و شاد هستیم ولی به علت عدم ق‌ردانی که آن هم از عدم شناسایی می‌آید، ما این ق‌وة تمییز را که با مرکز عدم می‌آید از دست داده‌ایم و دچار همنشین بد شده‌ایم که همین من‌ذهنی ماست. یعنی با من‌ذهنی یا تصویر ذهنی‌مان زندگی می‌کنیم.

اما در مورد بیت اول که صحبت خوش‌خویی است، خوش‌خویی؛ می‌بینید که طرب داشتیم، شناسایی داشتیم، حرکت داشتیم. «چه باشد»، شما را به فکر می‌اندازد، به تأمل، که من چه چیزی از دست می‌دهم اگر حرکت کنم در این راه؟ اگر از طریق اجسام نبینم؟ خوش‌خو بشوم؟

اما این سؤال پیش می‌آید «خوش‌خو» چه کسی است؟ آیا شما خوش‌خو هستید؟ گفتم، خوش‌خو این نیست که یکی کسی من‌ذهنی داشته باشد ولی من‌ذهنی نقش خوش‌اخلاقی را بازی کند. من‌ذهنی بعضی موقع‌ها حرف‌های قشنگی می‌زند، محترم می‌شود، خیلی احترام می‌گذارد، مقید می‌شود، حرف‌های قشنگ می‌زند، که می‌گویند این آداب معاشرت بلد است و در فارسی هم بسیار اصطلاحات زیادی داریم که به کار می‌گیرند، زندگی و آداب و رسوم را خوب بلد است، آدم محترمی است، خوب حرف می‌زند. نه، این خوش‌اخلاقی نیست. در یک چشم به‌هم‌زدن آن شخص یک‌دفعه بداخلاق می‌شود، چرا؟ اخلاقش از چیزها می‌آید. چیزها کم بشود، کوچک‌ترین بی‌احترامی به او بشود خشمگین می‌شود. پس بنابراین خوش‌اخلاقی مستلزم فراوانی زندگی است. هر کسی که مرتب در مقابل اتفاقات فضا باز می‌کند و فضاگشاست، در واقع خاصیت خدا را دارد. خدا هر خاصیتی دارد ما هم داریم، بزرگترین آن همین فضاگشایی است.

و چند بیت دوباره راجع به خوش‌اخلاقی می‌خوانم. پس شما الآن می‌دانید اگر کوثر و فراوانی خدا را نداشته باشید، در این صورت خوش‌اخلاق نیستید. با من‌ذهنی مؤدب نمی‌شود خوش‌اخلاق بود.

نه تو اعطیناک کوثر خوانده‌ای؟

پس چرا خشکی و تشنه مانده‌ای؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۳۲)

مگر تو نخوانده‌ای که خداوند فراوانی بی‌نهایتش را به ما عطا کرده از هر چیزی؟ خدا بی‌نهایت است، پس بنابراین بی‌نهایتش را داده است به ما؛ پس چرا خشکی و لب‌تشنه هستی؟ یعنی چرا شادی بی‌سبب نداری؟ پس، بعداً راجع به خو صحبت می‌کند، می‌گوید هر کسی که به فراوانی خدا زنده نیست خوی بد دارد.

یا مگر فرعونى و کوثر چو نیل بر تو خون گشته‌ست و ناخوش، ای علیل

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۳۳)

یا من‌ذهنی داری و فرعون هستی و فراوانی و بی‌نهایت خدا درست است که می‌گذرد، ولی به تو خون شده است؟ یکی از معجزات موسی که رود نیل یعنی رودی که از طرف خدا می‌آید و زندگی می‌آید برای بعضی‌ها که فرعونى بودند خون می‌شد، آن‌هایی که موسوی بودند و طرفدار موسی بودند آب می‌شد. پس الآن رودخانه خدا می‌آید، برای کسانی که فضاگشا هستند آب می‌شود، می‌شود آب حیات، می‌شود شادی بی‌سبب، می‌شود آرامش، می‌شود حس امنیت، می‌شود عقل، می‌شود هدایت، ولی برای کسانی که مرکزشان جسم است، من دارند، خون می‌شود، درد می‌شود و این‌ها علیل هستند. اگر کسی علیل است، نمی‌تواند خوش‌اخلاق باشد. علیل روانی، نه جسمی. ما صحبت جسم نمی‌کنیم.

توبه کن، بیزار شو از هر عدو

کو ندارد آب کوثر در کدو

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۳۴)

کدو یعنی جام شراب، کسی که در کدویش، ظرف شرابش، کوثر ندارد یعنی فراوانی خدا ندارد، تو از او جدا بشو. توبه کن، یعنی بیادت بیاور که این کار اشتباه است، دیگر نمی‌کنم. و یکیش من‌ذهنی خودمان. و هر من‌ذهنی که خسیس است، کم‌یابی‌طلب است، محدود اندیش است، بدبختی مردم رامی‌خواهد، فراوانی ندارد، رواداشت ندارد. تو، توبه کن. این توبه کن هم، شبیه بیا است. بیزار شو، یعنی بپُر از هر دشمنی. عدو یعنی دشمن. پس اگر شما تصمیم گرفتی، کوثر را، فراوانی خدا را بیاوری به زندگی، و این از کجا معلوم می‌شود؟ از اینکه روا می‌داری، شما راحت باشی، زندگی بُکنی، پول را برای خودت خرج کنی، نترسی، زندگی آرامش داشته باشد، حس امنیت بکنی، روا بداری، که شما شاد باشی به خودت و به دیگران هم روا بداری که موفق بشوند، خوشبخت بشوند. عیب ندارد دیگران هم ازدواج بکنند، خانواده تشکیل بدهند، خوشحال و خوشبخت بشوند، بخندند، عیب ندارد. شما به خودت نیبج، شما کوثر را، فراوانی خدا را قبول کن. در خودت و در دیگران، بگذار اجرا بشود. پس کسی که کوثر ندارد، فراوانی‌اندیش نیست، از او بپُر.

هر که را دیدی ز کوثر، سرخرو

او محمدخوست، با او گیر خو

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۳۵)

می‌گوید: هر که را دیدی که سالم است و از فراوانی خدا برخوردار است، آن شخص خویِ محمدی دارد، برو با او رفیق بشو. خوی او را بگیر، تا حالا چند بار گفته‌ایم که ما با هرکس رفیق باشیم، خوی او را می‌گیریم. قرین، و هرچه از اثرات قرین بگوییم، کم است. شما یکی از دوستانتان هستید، شما حتما خوی قرین‌تان را می‌گیرید. دارد می‌گوید که: هر کسی که فراوانی‌اندیش نیست، فراوانی خدا را ندارد، از او بپُرس، و هر کسی کوثر دارد، فراوانی دارد، با او دوست بشو، قرین بشو و بگذار مرکز شما هم، خوش‌اخلاق بشود. پس خوی خوب از فراوانی خدا می‌آید.

هر که را دیدی ز کوثر، خشک‌لب

دشمنش می‌دار هم‌چون مرگ و تب

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۳۷)

هر کسی دیدی که از کوثر در او اثری نیست، لب‌هایش خشکیده، غم دارد، غصه دارد، چرا ما غم و غصه داریم؟ برای اینکه روا نمی‌داریم. کسی که روا نمی‌دارد، جلو بخشش خدا را گرفته است. و می‌گوید: فرض کن که آن شخص مثل مرگ و تب است. پس بنابراین تصمیم بگیر، خودت هم آن‌طوری نباش.

گرچه بابای تو است و مام تو

کو حقیقت هست، خون‌آشام تو

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۳۸)

حتی اگر پدر و مادر تو باشند، درواقع، دشمن خون‌آشام تو هستند. هر کسی در اطراف ما هست که به عشق زنده نیست، به بی‌نهایت خدا و فراوانی او زنده نیست، خسیس است، روا نمی‌دارد، بدی مردم را می‌خواهد، بدی خودش را می‌خواهد، این آدم، خوی بد دارد. این اشعار را می‌خوانم که شما بدانید، خوی بد چیست؟ خوی خوب چیست؟ برای این‌که بیت اول گفته بود که: «چه باشد گر ز خوش‌خویی» تا فضای درون را باز نکنیم، ما خوش‌خو نمی‌شویم. بدخو هستیم. دو تا خو داریم، یا من‌ذهنی هستیم، بدخو داریم، ولو اینکه تظاهر کنیم که من خیلی بخشنده هستم، ولو ببخشیم حتی. من‌ذهنی، جاهائیکه از او تعریف کنند، می‌بخشد، و ما باید بدون قیدوشرط، ببخشیم. ما نباید وقتی می‌بخشیم، ببینیم اگر هزار نفر مطلع می‌شوند،

ببخشیم، اگر می‌بینم کسی خبردار نمی‌شود، نبخشیم. این‌که بخشش نیست که، شما دارید چیز می‌خرید، شهرت می‌خرید، تأیید می‌خرید، توجه می‌خرید. پس هرکسی خوش‌خو نیست، گفتیم: خوش‌خو کسی است که به فراوانی خدا و بی‌نهایت خدا زنده شده باشد و شما دارید می‌شوید. شما میزان خرج کردن خودتان را، ارزیابی کنید. قانون جبران را ارزیابی کنید. هر کسی قانون جبران را، به‌طور کامل انجام می‌دهد، خوش‌خو است. هر کسی زرنگی می‌کند و کاری می‌کند که قانون جبران تا آنجا که مقدور است، اجرا نشود، و بیشتر بگیرد و کمتر ندهد، آن آدم، خوش‌خو نیست و موفق هم نمی‌شود.

از خلیلِ حق بیاموز این سیر

که شد او بیزار اول از پدر

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۳۹)

می‌گوید: از خلیلِ خدا، از دوستِ خدا، ابراهیم خلیل، برو یاد بگیر، که او از پدرش بیزار شد. یعنی، این مثال‌ها در مثنوی هست، مولانا می‌گوید و توجه می‌کنید که رابطهٔ انسان‌ها به هم، به عشق است، به فراوانی است، به رواداشت است، نه به‌خاطر این‌که، ما با هم برادریم، خواهریم، مادر و فرزندیم. درست است که احترام پدر و مادر، واجب است ولی ما باید، اثراتِ قرین را که از من‌ذهنیِ خسیس می‌آید، در نظر بگیریم و این چیزها را می‌خوانیم که بتوانیم خودمان را اداره کنیم. بله، ببینیم چه چیزی خوب است، چه چیزی بد است. برای این‌که ابراهیم خلیل، پدرش بت‌پرست بود و خودش باایمان بود. گرچه که احترامش را داشت، ولی با او، قرین نمی‌شد. می‌خواهد بگوید که: نسبت‌های خانوادگی، مجبور نمی‌کند ما را که حتماً، دین و ایمانمان را از دست بدهیم و ایمانِ درستی نداشته باشیم، فضایِ درون را باز نکنیم، برای این‌که، یک آدم خسیسی با ما زندگی می‌کند و ما را مجبور می‌کند که ما هم خسیس باشیم. لزومی ندارد که ما به خستِ من‌ذهنی تن در بدهیم، بخاطر بعضی روابط یا نسبت‌ها. پس این بیت کاملاً مشخص شد الان:

بیا ای عارفِ مُطرب، چه باشد گر ز خوش‌خویی

چو شغریِ نور افشانیِ وزان اشعار برگویی؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۲۵۱۳)

پس ما فهمیدیم که، باید حرکت کنیم، ما عارف هستیم و طرب‌انگیز هستیم و هیچی نخواهد شد، خیلی بهتر خواهد شد، بهتر از من‌ذهنی، داشتن است. ما می‌توانیم خوش‌خو بشویم، موقعی که فضایِ درون، باز بشود و شغریِ بیاید مرکز ما و ما می‌توانیم با ذهنِ ساده، و فضایِ درونِ بی‌نهایت، خودمان را یا خدا را بیان کنیم. بله.



شکل شماره ۴ (مثلث همانش)



شکل شماره ۵ (مثلث واهمانش)

اما این بیت را با این مثلث هم در نظر بگیریم [شکل شماره ۴ (مثلث همانش)]. گفتیم: انسان وقتی به صورت هشیاری می‌آید همانیده می‌شود، مرکزش پر از آن نقطه‌چین‌ها می‌شود. آن‌ها چیزهایی هست که ما با صورتِ فکری آن‌ها همانیده هستیم، یعنی به آن‌ها حسی هویت داده‌ایم. دوتا خاصیتِ قضاوت و مقاومت در ما بوجود می‌آید، که قبلاً نبود. قضاوت و مقاومت. قضاوت یعنی من چون دانش دیدن برحسب چیزها را پیدا می‌کنم، می‌توانم بفهمم، این خوب است، این بد است، این خوب است، این بد است، این خوب است، این بد است و این توی ذهن است، نه خارج از ذهن. نه خوب و نیکِ مطلق، که از آن طرف می‌آید.

این در داخل یک سیستمی است، فضایی است به نام ذهن. و این ذهن به تمام اتفاقاتی که ممکن است منجر به کم شدن همانیدگی‌ها بشود یا منجر به زیاد نشدن بشود، مقاومت می‌کند. این مقاومت و قضاوت و همانیدن برای بقاست. یعنی برای

انسان اولیه که بتواند باقی بماند و از بین نرود، ولی سَم است برای کسی که می‌خواهد به خدا زنده بشود. ما نمی‌توانیم این سیستم همانندگی و مقاومت و قضاوت را تمام عمرمان ادامه بدهیم.

بله از این هم که رد بشویم، می‌رسیم به این مثلث [شکل شماره ۵ (مثلث واهمانش)] که مثلث واهمانش است، قبلی مثلث واهمانش بود که گفتیم با پذیرش اتفاق این لحظه عدم را بیاوریم مرکزمان و از زندگی عقل و حس امنیت و هدایت می‌گیریم. یکدفعه متوجه می‌شویم که دوتا خاصیت در ما ایجاد شد به نام صبر و شکر و یک حالت دیگری در ما پیدا شد که آن اسمش پرهیز است. شاید هم بگوییم این پرهیز هم مثل شادی در ذات ما است، پرهیز. که می‌گویند حالت به‌اصطلاح قرآنی و عربی‌اش هم «تَقْوَى الْقُلُوب» است؛ یعنی تقوای دل، دل ما ذاتاً پرهیز می‌کند از همانیدن و امروز هم در مثنوی خواهیم خواند.

در قرآن این کلمه «تَقْوَا» خیلی می‌آید و نمی‌گوید با چیز خاصی شما به‌اصطلاح همانیده نشوید. چیز خاص را نمی‌گوید. نمی‌گوید پرهیز کنید از این چیز، از آن چیز، به‌طور کلی معنی‌اش این است که با چیزها همانیده نشوید و این در ذات عدم است، در ذات ما است. پرهیز، پرهیز یعنی دیگر همانیده نشو. یعنی اگر ما مرکزمان را عدم کنیم، ما میل نداریم با چیز جدید مثلاً با درد جدید همانیده شویم. وقتی می‌رنجیم احتمالاً می‌خواهیم رنجش را بیندازیم، نمی‌خواهیم نگه داریم. کسی که مرکزش جسم است و می‌رنجد، می‌خواهد نگه دارد این برایش چیز باارزشی است. کسی که با عدم می‌بیند، می‌بیند این سَم است و می‌سوزاند و بنابراین اگر هم می‌رنجد همان جا مسئله را تمام می‌کند، یکجوری حل و فصل می‌کند. پس بنابراین با آوردن عدم به مرکز و فضاگشایی آشنا می‌شود انسان با صبر و شکر و پرهیز.



شکل شماره ۶ (مثلث تغییر)



شکل شماره ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)



شکل شماره ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)

و این [شکل شماره ۶ (مثلث تغییر)] هم بله با این شعر اگر بخوانیم.

**بیا ای عارفِ مُطرب، چه باشد گر ز خوش خویی /
چو شِعری نور افشانی و زان اشعار برگویی؟**

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۱۳)

مشخص می‌شود اگر متعهد شویم به آن کلمه بیا به تغییر، یعنی تبدیل هشیاری از هشیاری جسمی به هشیاری حضور و

مدتی باید ادامه بدهیم، مداومت، هر روز تکرار، تکرار، تکرار تا به نتیجه برسیم.

اما این مثلث [شکل شماره ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیگی‌ها)] هم به شما نشان بدهم که مثلث عنایت و جذب و ستایش است. در این لحظه شما مسئول کیفیت هشیاری خودتان هستید. اگر مرکزتان یک جسم است، هشیاری جسمی دارید. اگر مرکزتان عدم است، هشیاری حضور دارید یا هشیاری نظر دارید. یعنی با نور خدا می‌بیند. این هشیاری جسمی هشیاری ما انسان‌ها است، هشیاری بشر است، بشر ذهنی است. پس انسان وقتی چیزها را در مرکزش می‌گذارد، جسم‌ها را ستایش می‌کند. و بعضی‌ها باورپرست هستند، دردپرست هستند، فکرپرست هستند، مکان‌پرست هستند، زمان‌پرست هستند. بعضی زمان‌ها برای ما مهم می‌شود که مال دو هزار سال پیش است. نمی‌دانم خدا این لحظه‌اش با آن لحظه‌اش چه فرقی دارد، هیچ فرقی ندارد، خدا همان خداست و این لحظه هم زندگی است. این لحظه زندگی است، لحظه بعد زندگی است، لحظه بعد زندگی است، این‌ها با هم فرقی ندارند. شما هم می‌توانید شادی کنید. از جنس خدا هستید. چطور در من‌ذهنی یک‌دفعه این لحظه مهم نیست، یک‌دفعه که رد می‌شویم به لحظه بعد، یک‌دفعه مهم می‌شود، مقدس می‌شود. این یکی لحظه بد می‌شود. این‌ها همه قضاوت‌های من‌ذهنی است. می‌دانید این‌ها را.

و می‌دانید زندگی دائماً به ما توجه دارد، عنایت دارد، دائماً ما چون از جنس او هستیم دارد ما را می‌کشد به سمت خودش و ما هم چسبیدیم به چیزها و اگر ما چیزها را در مرکزمان بگذاریم و هشیاری جسمی داشته باشیم، از جنس جسم هستیم. پس این جذب خدا نمی‌تواند ما را بکشد. هنوز می‌کشد، ما دچار درد می‌شویم. پس ما جسم‌پرست هستیم، عنایت خدا هست، ولی ما نصیبی از آن نمی‌بریم، چون مرکزمان جسم است. مرکز ما عدم است [شکل شماره ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)]، عنایت خدا هست، جذب خدا هست و ما هم او را می‌پرستیم. این حالت بهترین حالت است برای این‌که عقل‌مان را از او می‌گیریم، حس امنیت را از او می‌گیریم، هدایت را از او می‌گیریم، قدرت را از او می‌گیریم. دارد ما را جذب می‌کند به سمت خودش می‌برد، ما هم می‌رویم. آن مرکز عدم هزارتا خاصیت دارد، دردهای ما را شفا می‌دهد. عارف می‌کند ما را. وقتی می‌گوید عارف مطرب یعنی مرکز عدم.

نگاه کنید می‌گوید: «بیا ای عارف مطرب»، درست به این شکل [شکل شماره ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)] می‌گوید. برای این شکل [شکل شماره ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)] می‌فهمد که منظورش زنده شدن به خداست، خوش‌خو است، مثل شعری نور می‌افشانند و از آن نور دارد حرف می‌زند، خودش را بیان می‌کند، نه از طریق آن نقطه‌چین‌ها که همانیگی‌ها است.

***** پایان قسمت اول *****

اما اجازه بدهید این را هم توضیح بدهم.



شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)



[شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]

این شکل [شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)] افسانه من ذهنی است. برای این که کسی که می آید به این جهان و همانند می شود با شکل فکری چیزها و برحسب آن ها می بیند و قضاوت و مقاومت می کند، پس از مدتی که در هشیاری جسمی و زمان مجازی زندگی کرد، مقدار زیادی مانع ذهنی ایجاد می کند و مسئله ایجاد می کند و دشمن ایجاد می کند و به وسیله این ها محاصره می شود. تمام این موانع و مسائل و دشمن ها مجازی و ذهنی و ساخته من و ماست. همچون چیزی در بیرون وجود ندارد. شما نگاه کنید که یک انسانی مقدار زیادی درد ایجاد کرده، با آن ها همانند است، آن ها را در جهان پخش می کند، خودش هم تجربه می کند، جسمش را ضعیف می کند، روحش را ضعیف می کند، فکرش را ضعیف می کند، در زمان مجازی گذشته و آینده زندگی می کند، برحسب چیزها می بیند، پس درست نمی بیند، موانعی هم که درست می کند، موانع واقعی نیستند.



مثلاً این‌که شما می‌گویید که من چند تا سؤال دارم. این سؤالات خیلی مهم است. تا این‌ها جواب داده نشوند، من راحت نمی‌شوم و به زندگی نمی‌روم، پیشرفت نمی‌کنم. این مانع را ذهن شما ایجاد کرده، چه کسی گفته شما باید برای آن سؤالات جواب پیدا کنید؟ آقا شما بفرمایید خدا از جنس چه هست؟ تا این را یکی به من توضیح ندهد من راحت نمی‌شوم و پیشرفت نمی‌کنم.

یک سؤالاتی را مردم می‌فرستند به من و اختراع می‌کنند مثل این‌که یک چیز بسیار شگفت‌انگیزی اختراع کردند. نه، این‌ها موانع ذهنی است. اگر هم کسی با ذهن به شما جواب بدهد باز هم فایده نخواهد شد. برای این‌که قرار است شما تبدیل بشوید. اگر تبدیل بشوید مسئله شما حل می‌شود. مسئله شما همان چیزی است که سؤال ایجاد می‌کند. این سؤالات اصلاً مسئله شما است. سؤال کردن مانع است. یکی از موانع مهم ذهنی که من ذهنی ایجاد می‌کند این است که ما تمرکز می‌کنیم روی دیگران و می‌گوییم این‌ها باید تغییر کنند زندگی من بهتر بشود. مدام شما می‌شنوید از خانم‌ها که شوهر من باید تغییر کند. اگر تغییر کند، زندگی ما درست می‌شود. بچه هم تغییر باید بکند، فلان کس تغییر باید بکند ولی فکر نمی‌کند که همه این تفکرات مانع هست و ذهنش می‌سازد.

ذهن مسئله‌ساز است من جای شما باشم بررسی می‌کنم که چه چیزی جلوی طرب من و شناخت قوه تمییز من، شناسایی من یعنی عرفان من که عارفم جلوی من را گرفته چرا من خوش‌خو نیستم؟ اگر من هر روز مسائل مجازی می‌سازم و بارها توضیح دادم مسئله، وضعیتی است که ما برای درست شدنش یا نمی‌توانیم کار کنیم یا نمی‌خواهیم کار کنیم. مسئله دارم مسئله شما چیست؟ با فلانی قهرم اگر می‌خواهی برو آشتی کن نمی‌خواهی دیگر چرا مسئله می‌سازی؟ مسئله دارم چرا؟ پدرم فوت شد خوب پدرت باید فوت می‌شد دیگر مگر جلوی مرگ را می‌شود گرفت؟

هر کسی که برای یک چیزی ناراحت است که نمی‌تواند جلویش را بگیرد اگر می‌توانستی می‌گرفتی. ما قدرت جلوگیری از مرگ را که نداریم برایش ناراحتی؟ ذهنت مسئله ایجاد کرده مسئله دارم چیه؟ موهام دارد سفید می‌شود مو سفید می‌شود دیگر انسان پیر می‌شود. مسئله دارم می‌ترسم بمیرم، مسئله دارم می‌ترسم سرطان بگیرم، دشمن دارم دشمنان کیست؟ اینه، اینه، اینه چرا این‌ها دشمن هستند بریم از او بپرسیم شما دشمن فلانی هستید؟ نه دشمن فلانی نیستم ما کاری نداریم. ذهن تو ایجاد کرده. پس بنا بر این چه باشد تو خوش‌خو بشوی؟ مانع نسازی، مسئله نسازی، دشمن نسازی، نور بیفشانی مثل این شکل **شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)** صبر و شکر داشته باشی، پرهیز داشته باشی، بیایی به این لحظه‌ابدی، با هشیاری حضور بیینی، با عدم بیینی، این لحظه را با پذیرش و رضا شروع کنی این لحظه شما ببینید. شما پذیرش، رضا و شکر

دارید؟ از زندگی راضی هستید؟ اگر مرکزتون عدم باشد شادی بی‌سبب بیاید شما چرا ناراضی باشید؟ اگر شما خلاق باشی و

قدرت زندگی پشت سر شما باشد به هر کاری قادر خواهیم بود؟

پس شما با این شکل‌ها متوجه خواهید بود که عارف و مطرب یعنی چه؟ بیا یعنی چه بیا یعنی افسانه را افسانه من‌ذهنی

[شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] را تبدیل کن به حقیقت وجودی انسان **[شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]** که دائما

صبر و شکر دارد و در این لحظه است و آفریننده است و فضا را دارد باز می‌کند یواش‌یواش شعرها را دارد می‌آورد مرکزش

بله اجازه بدید غزلی براتون، خیلی کوتاه است برایتان بخوانم به غزل اصلی‌امان کمک می‌کند فقط چند لحظه به من اجازه

بدهید. غزل کوتاهی ست بسیار بسیار شیرین و پر معنا.

ای دل به ادب بنشین، برخیز ز بدخویی

زیرا به ادب یابی، آن چیز که می‌گویی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۲۰)

ما به دل خودمان می‌گوییم به مرکز خودمان، مؤدبانه بنشین چرا؟ پیش کی نشسته‌ایم؟ پیش خدا و زندگی. هر کسی مؤدب

باشد در این لحظه باید مرکزش را عدم کند، در این لحظه یکی ما بر حسب من‌ذهنی می‌توانیم حرف بزیم یکی هم خود

زندگی، خوب اگر یک آدم خیلی دانا و دانشمندی پیش شما بنشیند خوب شما می‌گویید شما بفرمایید حرف بزیند فرض کنید

شما پیش مولانا بنشیند خوب شما حرف می‌زنید؟ من باشم نمی‌زنم می‌گویم شما بفرمایید هر چقدر هم بگوید حرف بزین من

نمی‌زنم. حالا پیش خدا نشسته‌ایم چی؟ نباید بگوییم «لا علم لنا» ما علمی نداریم علم را تو به ما می‌دهی این لحظه باید با

من‌ذهنی حرف بزیم، هی حرف بزیم، از فکری به فکری بپریم، عصبانی بشویم، ناراحت بشویم این که ادب نیست.

«برخیز ز بد خویی» بد خویی همین می‌دانم‌های ماست، من می‌دانم پایین باز هم می‌خوانیم. می‌گفت به خلیفه می‌رسی اگر

در همه‌دان نستیزی «همه‌دان» یعنی همه چیز را می‌دانم شما از خودتان سؤال کنید آیا من یکی از آن همه‌دان‌ها هستم در

ذهن من همه چیز هست من همه چیز می‌دانم؟ «ای دل به ادب بنشین» همه‌دانی ادب نیست «برخیز ز بدخویی» معلوم

می‌شود ما می‌توانیم از بدخویی برخیزیم. بدخویی انکار کردن فراوانی خداست با من‌ذهنی. خدا بی‌نهایت است، بخشش بی‌نهایت

است و ما دخالت می‌کنیم در زندگی دیگران و می‌خواهیم خرابش کنیم حتی زندگی خودمان را خراب کنیم با بدخویی. حالا این

شکل‌ها را ببینید در افسانه من‌ذهنی **[شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]** ما بدخو هستیم چرا بر حسب این چیزها می‌بینیم در

حالی که می‌توانیم بر حسب خدا ببینیم. می‌گوید این چیزی که من‌ذهنی می‌گوید خدا، خدا، خدا من می‌خواهم به تو زنده بشوم

اگر مؤدب بشوی به آن چیزی که می‌گویی دست خواهی یافت. مؤدب بشوی یعنی مرکزیت را عدم کنی از خوشی‌هایی که از چیزها می‌آید بپرهیزی، بر حسب چیزها نبینی، مسئله نسازی، مانع نسازی این لحظه خدا قضاوت می‌کند، شما هم قضاوت می‌کنید.

خوب اگر ادب داشته باشید می‌گوییم قضاوت او را بپذیریم او را بپذیریم باید فضا باز کنم در اطرافش. پس ادب می‌آید در این لحظه که قضا یک اتفاقی را به وجود می‌آورد شما فضا را باز کنید [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] و بپذیرید این ادب است این خاصیت مقاومت من‌ذهنی [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] بی‌ادبیست این ناله و شکایت و افغان و فریاد ما این‌ها همه بی‌ادبیست این کسی که با تأمل بر روی زمین قدم بر نمی‌دارد کلمه؟ را به‌کارگیری برده مولانا تأمل نمی‌کند با مرکز عدم، این بی‌ادب است.

حالا این سؤال مربوط است حالا می‌خواهید سؤال کنید واقعاً شما عاشق سؤال هستید؟ بپرسید من در مقابل زندگی مؤدبم یا بی‌ادبم؟ جواب بدهید خودتان به خودتان جواب بدهید با این شکل‌ها. پس چیزی که ما می‌گوییم زنده شدن به خدا فقط با مرکز عدم و ادب می‌توانیم به آن برسیم.

حاشا که چنان سودا، یابند بدین صفر

هیهای چنان رویی یابند به بی‌رویی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۲۰)

بی‌رویی را می‌توانیم دو جور معنی‌کنیم اگر به معنی بی‌حیابی معنی کنیم در این صورت می‌شود بی‌حسابی و بی‌شرمی من‌ذهنی خجالت نمی‌کشد این همه خرابکاری می‌کند قضاوت می‌کند باز هم می‌کند متوجه نمی‌شود. و معنی بیت این می‌شود که آنچنان رویی که روی خداست و روی شعرابی ماست که بی‌نهایت در درون ما باز بشود و به او زنده بشویم با بی‌شرمی ما با من‌ذهنی به وجود نخواهد آمد یعنی ما به آن نخواهیم رسید.

«حاشا که چنان سودا، یعنی عشق یابند به این صفر» صفر یعنی همانیدن با چیزها و دردها پس مخلوط همانندگی با چیزها و دردها که نتیجه‌اش همین دردهایی هست که خودش را به ما نشان می‌دهد، [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] صفر، تشر رویی و عبوس بودن، سودا به معنی عشق، چنان عشقی، چنان یکی شدنی با خدا [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، با حالت غم من‌ذهنی به دست نخواهد آمد.

«هیهای چنان روی، یابند به بیرویی» یا اگر بخوانیم «هیهای چنان روی، یابند به بیرویی» بیرویی می‌تواند معنی مثبت باشد، به منفی باشد اگر به معنی منفی بی‌شرمی بگیرد، یعنی آن رو را روی خدا را با بی‌شرمی من‌ذهنی نمی‌شود به‌دست آورد، یا آن رو را که روی عدم هست، فقط باید بی‌رو بشوید، اگر بی‌رو بشوید، بی‌رو به حالت مثبتش یعنی من‌ذهنی نداشته باشید، چهره جسمی نداشته باشید، پس بیرویی هم می‌تواند به معنی چهره جسمی نداشته باشید، در این صورت آن رو را می‌توانید پیدا کرد روی خدا را می‌توانید ببینید، و بیرویی را اگر بی‌شرمی بگیرید می‌شود خاصیت من‌ذهنی. بله. پس نتیجه می‌گیریم که اگر انسان مرتب قضاوت کند، خوب و بد بکند، مقاومت بکند، و حالت‌های صفرایی [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] یعنی خشمگین بشود، رنجیده بشود، و بخواهد درد را در جهان پخش کند، آن سودای عشق را نمی‌تواند به‌دست بیاورد، حاشا! یعنی دور هست همچنین چیزی نمی‌شود، هیهای! یعنی کجای کار هستی! خیلی از مرحله پرت هستی، واقعاً من‌ذهنی هست دیگر، اگر بگویید «چنان روی یابند به بیرویی» آن چنان رو را به بیرویی می‌یابند این بیرویی یعنی مرکز عدم، روی عدم.

«هیهای چنان روی یابند به بیرویی» بیرویی را اگر بی‌شرمی بگیرید، با بی‌شرمی من‌ذهنی [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] به‌دست نخواهد آمد. هر دو به یک معنی هست.

در عین نظر بنشین، چون مردمک دیده در خویش بجو ای دل، آن چیز که می‌جویی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۲۰)

«در عین نظر بنشین» یعنی مرکز را عدم کن، بگذار همان‌طور نور از مردمک رد می‌شود، از تو هم نور، از مرکز تو نور خدا بگذرد، نور نظر بگذرد، هوشیاری نظر، هوشیاری حضور این‌ها یک چیز هستند، از این مردمک دیده تا دید نگذرد نمی‌تواند ببیند دیگر!

«در عین نظر بنشین مانند مردمک چشم» در خودت جستجو کن، در درون خودت هست، چرا مرکزت را جسم می‌کنی؟ هوشیاری جسمی پیدا می‌کنی و در بیرون جستجو می‌کنی؟ پس «در عین نظر بنشین» یعنی مرکز را عدم کن. «آن چیز که می‌جویی» خودمان را داریم می‌جوئیم ما، می‌خواهیم ببینیم کی هستیم ما، ما امتداد خدا هستیم، این‌که با جستن جسم‌ها با هوشیاری جسمی بیرون به‌دست نمی‌آید، با جستن بر حسب هوشیاری جسمی در بیرون فقط جسم‌ها به‌دست می‌آید، ما که خدای جسمی نمی‌توانیم پیدا کنیم در بیرون. این دیگر از این مراحل گذشته‌ایم ما، پس بنابراین «در عین نظر بنشین» یعنی از این حالت

دست بردار که بر حسب چیزها ببینی. یعنی این [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] درست این‌که مرکز عدم مردمک دیده است، که اگر نور از آن رد نشود، نمی‌بیند، پس مرکز عدم [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] نور زندگی رد می‌شود، و می‌بینیم که فضای درون ما روز به‌روز گسترده‌تر می‌شود، و از آن نقطه‌چین‌ها حس هویت پس گرفته می‌شود پس ما هم می‌فهمیم که آن چیزی که می‌جستیم ما همین گشوده شدن فضای درون هست و زنده شدن به اوست که قبل این را به‌صورت جسم و هشیاری جسمی در بیرون جستجو می‌کردیم.

بگریز ز همسایه، گر سایه نمی‌خواهی

در خود منگر، زیرا در دیده خود مویی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۲۰)

می‌دانید مو اگر به چشم برود ناراحت می‌کند و انسان درست نمی‌بیند. می‌خواهد بگوید که وقتی به خودت نگاه می‌کنی، خودت را زنده می‌کنی، یعنی یک جسم را مرکز می‌گذاری، در این‌صورت این درست مثل مو رفته تو چشم قبلی، که با عدم می‌دیدی. پس نگاه کنید گذاشتن چیزها اجسام در مرکز بر حسب آن‌ها دیدن چه قدر خطرناک هست. «بگریز ز همسایه» همسایه ما همین من‌ذهنی هست، شما نگاه کنید وقتی فضا باز می‌کنید فضای باز شده اصل شماست، ولی من‌ذهنی هم هست، من‌ذهنی در فضای باز شده قرار می‌گیرد، همسایه ماست. بیا از این فرار کن، چه جوری فرار می‌کنیم؟ با فضاگشایی. سایه از کجا می‌آید از مقاومت، بارها گفتیم شیشه را بگذار نور از آن رد می‌شود، پُشتش را رنگ کن سایه می‌اندازد، فضا را باز کن نور رد می‌شود، مقاومت نمی‌کنی، مقاومت صفر هست، فضا را ببند بر حسب چیزها بین درست مثل این که رنگ می‌زنی پشت شیشه، مقاومت می‌کنی، شما مقاومت کردن را می‌دانید یعنی چه، همین‌که مقاومت می‌کنید در مقابل اتفاق این لحظه، سایه می‌اندازد،

از همسایه من‌ذهنی بگریز، بگریز یعنی مقاومت نکن، بگذار سایه نداشته باشی. «به خود منگر» یعنی بر حسب چیزها نبین، من‌ذهنی را زنده نکن، دم‌به‌دمش نگذار، مقاومت نکن، با آن ستیزه نکن، با چیزی ستیزه نکن. برای این‌که این من‌ذهنی موی چشم ماست، مثل مو را در یک‌جور مرض چشمی هست که در چشم مو شروع می‌کند به رشد کردن، دائماً درد می‌کند چشم. پس بنابراین در من‌ذهنی ما درد دید داریم، اگر دید ما درست بشود دردهای ما هم زایل می‌شوند، بله. همسایه مشخص هست، همسایه همین‌که می‌بینید، افسانه من‌ذهنی‌ست در درون هر کسی هست، سایه هم دارد سایه‌اش همین من‌ذهنی [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] است. ما هشیاری هستیم می‌توانیم سایه نیندازیم، برای این‌که سایه نیندازیم مقاومت ما صفر

می‌شود، بلافاصله هشیاری جسمی ما از بین می‌رود، هشیاری حضور می‌آید، [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] بلافاصله از گذشته و آینده جمع می‌شویم می‌آییم به این لحظه. وقتی بر حسب این نقطه چین‌ها [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] نمی‌بینیم، در خود نمی‌نگریم، یک چنین افسانه‌ای که مردم در آن زندگی می‌کنند، در واقع موی چشم عدم‌بین‌شان هست، روشن بین‌شان هست، که خاصیت‌هایش صبر و شکر هست [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]. اگر دیدید کسی صبر و شکر و پرهیز ندارد، کسی رضا ندارد، کسی پذیرش ندارد، کسی شادی بی‌سبب ندارد، کسی می‌ترسد حس امنیت نمی‌کند، کسی عقل ندارد، عقلش عقل چیزهاست، کسی که خشمگین می‌شود تصمیم می‌گیرد یک کاری می‌کند، کسی که قدرتش پوشالی هست واقعاً، وقتی چیزها وضعش خوب هست عملش زیاد می‌شود همین‌که چیزها شروع می‌کند به بد شدن، عملش دیگر عملی ندارد قدرتی ندارد، بی‌قدرت می‌شود، یا دامنه قدرتش بسیار کم هست این آدم من‌ذهنی دارد.

گر غرقه دریایی، این خاک چه پیمایی؟

ور بر لب دریایی، چون روی نمی‌شویی؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۲۰)

اگر من‌ذهنی را از دست دادی غرق دریا شدی، یعنی این حالت [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، دو تا حالت داریم، یا فضای درون را بی‌نهایت باز کردیم [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] غرق دریایی یکتایی شدیم، ماهی هستیم داریم شنا می‌کنیم. گر غرقه دریایی، این خاک چه پیمایی؟ پس چرا دیگر در خشکی هستی، دارد از ما می‌پرسد مولانا. می‌گوید، دو حالت داریم ما. یا در لب دریا هستیم به عنوان هشیاری یا باید با آبی که از آنور می‌آید با مرکز عدم و تسلیم، صورت‌مان را از همانیدگی‌ها بشویم. اگر شما فضا را باز کردید و این من‌ذهنی [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] را از دست دادید، دیگر چرا در خاک گشت می‌زنید؟ در خاک گشت زدن یعنی بر حسب همانیدگی‌ها دیدن، بر حسب چیزها دیدن، بر حسب دردها دیدن، درد داشتن، عقل من‌ذهنی داشتن، از ما می‌پرسد؟ شما از خودتان بپرسید. آیا من غرق دریای یکتایی هستم، در آنجا شنا می‌کنم؟ در آن صورت دیگر در خشکی چکار می‌کنم؟ اگر نه هنوز اگر من‌ذهنی دارم، آیا می‌دانم که در لب دریا هستم با عدم کردن مرکز می‌توانم به آبی که از دم او می‌آید:

دم او جان دهدت رو ز نَفَخْتُ بِبَیْرِ

کار او کُن فَيَكُونُست نه موقوف عِلل

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۴)

با آبی که در این لحظه از آنور می‌آید، می‌توام صورتم، آیینهام را از همانیدگی‌ها شستشو بدهم و تمیز کنم و مرکز صاف بشود. و بر لب دریایی. می‌دانی بر لب دریا هستی به عنوان هشیاری. می‌توانی بشویی صورتت را که ان‌شاءالله ما داریم می‌شوئیم.



[شکل شماره ۱۱ (مثلث عدم بلوغ معنوی)]



[شکل شماره ۱۲ (مثلث بلوغ معنوی)]

این شکل [شکل شماره ۱۱ (مثلث عدم بلوغ معنوی)] هم به شما نشان بدهم. این شکل [شکل شماره ۱۱ (مثلث عدم بلوغ معنوی)] به برنامه امروز مربوط است. اگر کسی مرکزش همانیده است، مقاومت و قضاوت دارد، همانش دارد، در این صورت کمیابی‌اندیش است، امروز خیلی از خوش‌خویی صحبت کردیم. این شخص خوش‌خو نمی‌تواند باشد برای اینکه کمیابی‌اندیش است و خام است و یک چنین شخصی ارزش خودش را نمی‌داند و حرف و عملش هم مطابقت ندارد، آدم راستینی نیست. چرا؟ درونش با بیرونش یکی نیست. قول می‌دهد اجرا نمی‌کند. پس هر کسی که همانیده است، ولی باید بداند که عارف مُطرب است، از این حالت باید دست بردارد.

خامی یعنی من‌ذهنی داشتن. هر کسی که هشیاری جسمی‌اش بر هشیاری حضورش می‌چربد، دائماً بر حسب چیزها می‌بیند، خام است. اما یک چنین شخصی [شکل شماره ۱۲ (مثلث بلوغ معنوی)] که مرکزش را عدم کرده، مقدار زیادی فضا را باز

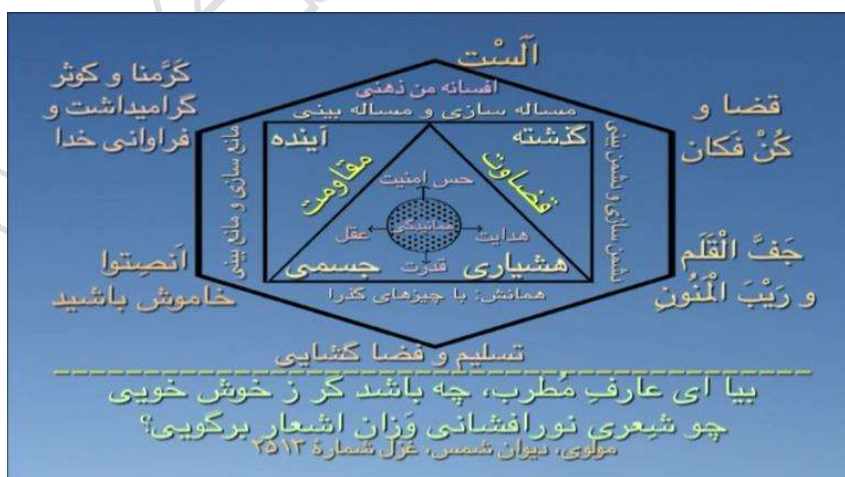
کرده و هشیاری حضور می‌چرید، در این صورت می‌داند امتداد خداست، از جنس خداست، پس ارزش خودش را می‌شناسد، فکر و حرف و عملش با هم می‌خواند، تعهد می‌کند و اجرا می‌کند و آدم راستینی است. برای اینکه درون، مرکزش و حرف و عملش با هم هماهنگی دارند و این شخص فراوانی‌اندیش است.

یکی از معیارهای خیلی به اصطلاح آسان که ما می‌توانیم خودمان را ارزیابی کنیم این است که آیا ما فراوانی‌اندیش هستیم یعنی برای خودمان خوشبختی، فراوانی و برای دیگران هم همین طور خوشبختی و فراوانی می‌خواهیم یا نه. اگر نمی‌خواهیم در این صورت باید زحمت بکشیم روی خودمان کار بکنیم. بله این شکلها را با این بیت سریع نشان بدهم به شما.

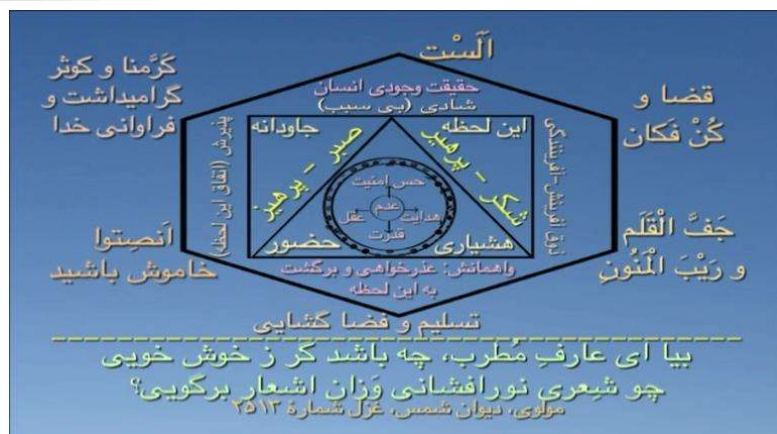
بیا ای عارفِ مُطرب، چه باشد گر ز خوش‌خویی چو شیعی نور افشانی وزان اشعار برگویی؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۱۳)

بله این شعر البته راجع به این شکلی که مرکزش عدم [شکل شماره ۱۲ (مثلث بلوغ معنوی)] است، کاملاً مربوط است، این شخص دیگر عارف مطرب است، برای اینکه مرکزش عدم شده و شروع کرده است به واهمانش و عذرخواهی و برگشت به این لحظه و در این لحظه جاودانه زندگی می‌کند، هشیاریش حضور است و هر لحظه فضاگشایی می‌کند و شادی بی‌سبب از اعماق وجودش می‌آید، شکر و صبر و پرهیز سلاحش است واقعاً. دائماً به کار می‌برد و آفریننده است و یک چنین شخصی می‌بینیم که به یک چیزهای دیگری هم دست یافته و آنها را رعایت می‌کند.



[شکل شماره ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)]



[شکل شماره ۱۴ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)]

مثلاً آلست یعنی هر لحظه اقرار می‌کند که از جنس خداست. برای این کار باید فضاگشایی بکند، یعنی تسلیم بشود. پس الست یعنی بله گفتن به اتفاق این لحظه که ما را از جنس خدا می‌کند. آلست یعنی اقرار عملی به اینکه من از جنس خدا هستم در این لحظه، اگر کسی از جنس خدا باشد که این شکل بالایی [شکل شماره ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)] نیست. کسی که مرکزش بر از همانیدگی است، از طریق چیزها می‌بیند آلست را انکار می‌کند برای اینکه از جنس جسم است. برای اینکه از جنس خدا بشویم باید مرکزمان از جنس عدم بشود. ولی خیلی فرق است اینکه مرکز ما عدم بشود و ما از جنس خدا شویم یا مرکز ما جسم بشود و از جنس او نشویم و خدا را انکار کنیم. کلی مسائل بعدی است اگر چنین آدمی وجود داشته باشد که اکثریت مردم از این جنس هستند. متأسفانه آلست را انکار می‌کنند در نتیجه به قضا گوش نمی‌دهند. به این شکل نگاه کنید [شکل شماره ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)] خودش مقاومت دارد، قضاوت دارد، بنابراین با قضا می‌جنگد، و اینکه خدا می‌گوید بشو و می‌شود، نیروی بالندگی و شکوفایی خدا به او اعمال نمی‌شود و قلم زندگی در این لحظه زندگی درونی و بیرونش را بد می‌نویسد. اصرار کند به این حالت، اتفاقات بد می‌افتد که شک را به اصطلاح قطع کند، او را از شک دربیارد.

فضای ذهن، فضای شک است و تقلید است. اینها را می‌دانید شما. یک اتفاقات بسیار خطرناکی در زندگی آدم هست، مثلاً آدم برخی مرض‌های جسمی لاعلاج را بگیرد و اینها برای این است که انسان را وادار کند که انسان مرکزش را عدم کند و آلست را اقرار کند. و زیبُ المنون یعنی قطع کننده شک و شک هم یعنی کنار زدن من‌ذهنی، تا زمانی که ما شک داریم، یقین نداریم و تا زمانی که مرکز ما عدم نشده، ما یقین نداریم. پس این شکل [شکل شماره ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)] که مرکزش بر از نقطه‌چین یعنی همانیدگی است، تسلیم و فضاگشایی را نمی‌شناسد. برای اینکه مقاومت

دارد در حالتی که این یکی [شکل شماره ۱۴] (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان) صبر و شکر و فضاگشایی دارد. این یکی که می‌بینید مرکزش عدم است هر لحظه میل به خاموشی دارد. نمی‌خواهد بر حسب همانندگی‌هایش حرف بزند، این یکی [شکل شماره ۱۳] (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی) خاموش را نمی‌شناسد. می‌خواهد حرف پشت حرف بزند تا با فکر کردن سریع و زیاد مسائش را حل کند. ولی فکر کردن سریع و زیاد مانع و مساله را در زندگیش زیاد می‌کند، دشمن را زیاد می‌کند و کار سازنده‌ای انجام نمی‌دهد.

این حالت را مولانا در این غزل به ما یادآوری می‌کند که می‌گوید ز خرم‌نگاه شش گوشه نخواهی یافتن خوشه و خوشه هم یعنی فایده حقیقی. یک چیزی که به ما کمک کند. ولی کسی که مرکزش همانندگی است خاموش نمی‌شود، فرمان آنصتوا را نمی‌شناسد و مآلاً به مقصود آمدن به این جهان که در بیت دوم مولانا قید می‌کند نمی‌رسد، و آن زنده شدن به بینهایت خداست که از این دو کلمه که امروز هم خواندیم کوثر و گرما استفاده نمی‌کند یعنی به بینهایت خدا زنده نمی‌شود، ریشه‌دار نمی‌شود، مستقر نمی‌شود، دوباره زنده نمی‌شود به او، در من‌ذهنی باقی می‌ماند و از فراوانی خدا هم بی‌نصیب می‌شود.

این یکی [شکل شماره ۱۴] (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان) که مرکزش را عدم کرده می‌رسد، ذهنش را خاموش کرده، ذهنش دیگر مزاحمش نیست. به تدریج فضای درون باز می‌شود و باز می‌شود، هیچ حس همانندگی در آن نقطه‌چین‌ها نمی‌ماند، تمام نقطه‌چین‌ها می‌افتند و به یک دایره خالی تبدیل می‌شوند و بنابراین به بینهایت خدا زنده می‌شود و فراوانی خدا را تجربه می‌کند. در بیت دوم می‌گوید:

به جانِ جملهٔ مردان، به دردِ جملهٔ باآردان که برگو تا چه می‌خواهی، وزین حیران چه می‌جویی؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۲۵۱۳)

مولانا به انسان می‌گوید. به جان جملهٔ مردان، مردان یعنی انسان‌ها نه مرد و زن نه. این‌طوری نیست که به جان مردان قسم ولی به جان زنان قسم نه. مرد یعنی انسان درین‌جا. به جان همهٔ مردان یعنی انسان‌ها، ولی انسان در تعریف مولانا کسی است که به بی‌نهایت خدا زنده شده و از همانندگی‌ها خودش را پس گرفته است. به او زنده شده است، پس جانش همین خدا است زندگی است. دارد قسم می‌خورد، توجه کنید این قسم هم معنی‌اش این است که به‌وسیله این انجام بده، به این موضوع توجه کن، به درد جمله با آردان. درد یعنی مقصود، منظور. امروزه می‌گوییم منظور. شما درد دین دارید یعنی می‌خواهید به خدا زنده شوید. درد در اینجا به معنی مثل رنجش و نمی‌دانم خشم و دردهای فیزیکی نیست. می‌گوید به‌منظور

و مقصود همه با دردان یعنی همه انسان‌ها به صورت هشیاری می‌دانند که باید به بی‌نهایت او زنده شوند. همه ما انسان‌ها در یک درد، در یک منظور که کلمه انگلیسی آن هست «purpose» مشترک هستیم و آن زنده شدن به اوست هشیارانه، پس از هم‌هویت شدن، یعنی از هم‌هویت‌شدگی‌ها خودمان را آزاد کنیم و فضای درون را بی‌نهایت کنیم. این مقصود همه انسان‌هاست، برای رسیدن به این مقصود ما باید به هم کمک کنیم، دارد می‌گوید به آن جان، به آن درد، توجه کن به این دو تا، حالا خودت را بیان کن.

که بر گو و توجه کن تو چه می‌خواهی از این من‌ذهنی حیران و گیج؟ وزین حیران چه می‌جویی؟ از این هشیاری که در فکرها گمشده، گیج شده، عقل همانیدگی‌ها را دارد، برحسب آنها می‌بیند درست نمی‌بیند، در هیروت است، در افسانه زندگی می‌کند، دائماً مقاومت می‌کند پر از درد است، اصلاً نمی‌داند چی‌به‌چی است، تو از این چه می‌خواهی؟ چرا این را ادامه می‌دهی؟ این برمی‌گردد به آن بیا بیت اول.

پس می‌گوید توجه کن به جان همه انسان‌ها که جان همه انسان‌ها یک زندگی است و همه انسان‌ها یک منظور دارند و از آن‌جا بگو و از آن شعرها بگو، از آن مرکز پر نور بگو. از این من‌ذهنی چه می‌جویی چه می‌خواهی؟ به سؤال شما جواب بدهید. این [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] همان حیران است و این شکل به خوبی نشان می‌دهد چه خصوصیتی دارد [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] مانع‌سازی، مسئله‌سازی دشمن‌سازی، مقاومت، قضاوت، در زمان مجازی زندگی می‌کند، هشیاری جسمی دارد، عقل چیزها را دارد، که از این شما چه می‌خواهید؟ یک سؤال از خودتان بکنید. من نمی‌گویم مولانا می‌گوید.

بعد آن موقع بگوید که همه انسان‌ها یک جان دارند و آن یک زندگی است که از طریق عدم کردن مرکز به آن زنده می‌شوند، وقتی زنده می‌شوند می‌آیند به این لحظه ابدی هشیاری دیگری پیدا می‌کنند که اسمش هشیاری حضور است [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]. و حالت فضاگشایی پیدا می‌کنند، پرهیز می‌کنند، شکر و صبر دارند، پذیرش دارند، شادی دارند، آفریننده هستند، برای این منظور ما باید به هم کمک کنیم.

می‌بینید که خواندن این شعرها و مراقبه و تأمل با این شکل‌ها به شما خیلی کمک می‌کند. شما سؤال می‌کنید از خود آیا من انسان شده‌ام؟ انسان مولانا؟ آیا من منظور و مقصودم را می‌فهمم برای چه این‌جا هستم؟ آیا زندگی را بیان می‌کنم؟ آیا من دهانم باز شده و حیران شدم که از من‌ذهنی چه درمی‌آید و هی دارم ادامه می‌دهم؟ پنجاه سال است شصت سال است دارم

من‌ذهنی حیران را که هیچ‌چیزی سرش نمی‌شود و گم شده است در فکرها و دردها، دارم ادامه می‌دهم؟ از آن، چه می‌خواهم من؟ سؤال بکنیم، چه می‌خواهم؟ این‌که نتوانست به من زندگی بدهد پس رهاش کنم. بله این بیت از حافظ است.

عاشق شو از نه روزی کار جهان سرآید ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی

(حافظ، دیوان اشعار، غزل شماره ۴۳۵)

این کارگاه هستی که می‌گردد آفرینش برای این است که انسان به بن‌نهایت خدا زنده شود. به ما می‌گوید عاشق شو یعنی فضای درون را باز کن با او یکی شو. وگرنه یک روزی می‌میری، این جهان برای تو تمام می‌شود، دیگر وقتی می‌میری، این خانه‌ام است، دیگر خانه مال تو نیست، این بچه‌ام است، این همسر است، این فامیلم است، این فامیل‌های همسر است، اینها دشمن‌هایم هستند، اینها دوست‌هایم هستند، این جهان تمام می‌شود. عاشق شو تا فرصت داری، با او یکی شو وگرنه می‌میری بدون این‌که بفهمی برای چه آمدی.

از آن رویِ چو ماهِ او، زِ عشقِ حُسن‌خواه او بیاموزید ای خوبان، رُخ‌افروزی و مَه‌روی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۱۳)

حالا به ما می‌گوید درست است که من‌ذهنی دارید شما باید افروختن رو را، افروختن رو، یعنی سرخ کردن رو، باز کردن رو، یعنی فضا را گشودن. وقتی فضا گشوده می‌شود مرکز ما عدم باقی می‌ماند ما مه‌رو می‌شویم. مه‌رو یعنی زیبا. اولاً به ما می‌گوید که ای خوبان پس معلوم می‌شود ما همه زیبا هستیم، خوبان یعنی زیباییان، زیبارویان. خوب یعنی زیبا، ما زشت نیستیم. درست است که چند روزی همانیده شدیم با چیزها، ولی اصل همه ما، پایین هم خواهیم گفت، گفت از تو چیزی کم نمی‌شود.

بر صدف آید ضرر نی بر گوهر؛ با همانیده شدن که انسان از بین نمی‌رود که، همانیدگی مثل سرماخوردگی است زودی خوب می‌شود. به شرط این‌که آدم پرهیز کند، می‌گوید ای زیبارویان، ای انسانها که همه شما زیبا هستید، پس هیچ‌کس نباید فکر کند که زشت است. شما باز کردن این رخ عبوس را، این مرکز گرفته را، منقبض را، و مه‌رو شدن را وقتی باز شد، شما مه‌رو می‌شوید برای این‌که هم آن ماه است، هم انعکاسش در بیرون زیباست. و مهرویی این را می‌گوید که وقتی فضا در درون باز می‌شود بیرون آدم نیز باز می‌شود در بیرون آدم شکفته می‌شود. شما روزبه‌روز می‌بینید که وقتی فضا را در

درون باز می‌کنید کارهای بیرونی شما بهتر می‌شود، بیشتر پول درمی‌آورید، در بیزینس خود پیشرفت می‌کنید، روابط شما با مردم بهتر می‌شود. بله می‌گوید از آن روی مثل ماه زیبایی او، یعنی مرکز عدم، یاد بگیرید و از آن وحدت زیبایی خواه او یاد بگیرید.

و حالا با این شکل‌ها ما بهتر یاد می‌گیریم. ما می‌آییم از این گرفتگی و انقباض من‌ذهنی **[شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]** و دیدن برحسب همانندگی‌ها می‌خواهیم رخ‌افروزی و مهرویی را یاد بگیریم، می‌خواهیم دانش‌مان را زیاد کنیم با آن هم‌هویت شویم، پولمان را زیاد کنیم تا هم‌هویت شویم، تا رخ‌مان باز شود و مهر و شویم این درست نیست. این شکل درست است **[شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]** می‌گوید مرکز را عدم کنید و لحظه‌به‌لحظه فضاگشایی کنید پس بنابراین رخ او را می‌بینید وقتی فضا را باز می‌کنید به وحدت با او می‌رسید با او یکی می‌شوید، که می‌شود عشق. ولی وقتی در مرکز عدم‌تان به وحدت با او می‌رسید زیبایی خواه می‌شوید. همه‌چیز را می‌خواهید بهتر کنید، زیبا کنید. مال خودتان، دیگران، این جهان را می‌خواهید آبادان کنید. عشق او یعنی حس وحدت با او حُسن‌خواه است. یعنی حُسن‌خواهنده است زیباکننده است. و وقتی مرکز عدم می‌شود **[شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]** روی زیبایی او را می‌بینیم ما. وقتی مرکزمان جسم است و از طریق جسم‌ها می‌بینیم، روی جسم را می‌بینیم روی او را نمی‌بینیم روی او را به‌صورت جسم می‌بینیم، خدا از جنس جسم نیست. برای دیدن روی خدا باید عدم بشویم **[شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]** و ما که خوبان هستیم فهمیدیم افروختن رخ، به‌اصطلاح سالم کردن رخ، آبادان کردن زندگی‌مان را چه‌جوری باید یاد بگیریم از او باید یاد بگیریم. معمولاً مردم این شکل بالا **[شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]** را دارند. با مقاومت و قضاوت، دیدن برحسب همانندگی‌ها می‌خوانند زیبا بشوند. همانندگی را زیاد می‌کنند. ما می‌بینید خیلی چیزها را به‌خودمان آویزان می‌کنیم می‌رویم مهمانی می‌گوییم زیبا شدیم، حالا مردم ببینند. ما معمولاً زیبایی را از چیزهای این‌جهانی قرض می‌گیریم. وقتی حرف می‌زنیم می‌گوییم این‌کار را کردم، این‌قدر پول دارم، این‌قدر دانش دارم، فلان مدرک را گرفتم، این‌ها قرض‌کردن زیبایی از جهان بیرون است. آیا نرومی دارد ما این‌کار را بکنیم؟ نه. چرا این‌کار را می‌کنیم؟ برای این‌که این شعر مولانا را نخوانیم. پس ما به‌هیچ وجه از هیچ چیز این جهان، مهرویی و رخ‌افروزی را یاد نخواهیم گرفت.

از آن چشم سیاه او، و زان زلف سته‌ها او

آلا ای اهل هندستان، بیاموزید هندویی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۱۳)

اینجا اهل هندستان، اهل زندگی‌اند. هندستان جای زندگی باید باشد، فضای یکتایی باشد. هندویی یعنی هندویی کردن، یعنی شهروند هند بودن، هند در اینجا مجازاً فضای زنده زندگی است. چشم سیاه او، چشم سیاه، پُر نور است. منظور چشم عدم است و چشمی که سفید است نابینا است خوب نمی‌بیند. پس بنابراین ما این دید را که برحسب همانندگی‌هاست، این نمی‌بیند [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]. وقتی مرکز عدم است، می‌بیند. از آن چشم سیاه او، چشم بینای او، وقتی مرکز عدم می‌شود [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] با چشم او می‌بینیم و زلف انبوه او را، من‌ذهنی با فکرهاش نمی‌تواند حدس بزند ببیند [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، بنابراین گشودن پیچیدگی‌های رها شدن از همانندگی‌ها و بیان زندگی به‌وسیله همین عدم صورت می‌گیرد [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]. به عبارت دیگر شما می‌بینید با هشیاری جسمی همان‌طور که پائین هم مولانا توضیح می‌دهد [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] هیچ کار مثبتی صورت نمی‌گیرد هیچ کار سازنده‌ای صورت نمی‌گیرد. پس بنابراین چشم سیاه و پیچیدگی‌های آفرینندگی، به‌وسیله هشیاری جسمی صورت نمی‌گیرد [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] پس ما که اهل هندوستان هستیم اهل زندگی هستیم می‌خواهیم زندگی کنیم باید فضای درون را باز کنیم با چشم او ببینیم و با عقل او [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] پیچیدگی‌های زندگی را حل کنیم نه با عقل من‌ذهنی [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] و اگر بخواهیم شهروند عالی فضای یکتایی بشویم در این صورت باید از چشم سیاه او، از دید او و عقل او چیزها را یاد بگیریم نه از عقل من‌ذهنی یا از طریق تقلید از دیگران، این دیگر واضح شد.

ز غمزه تیراندازش، کرشمه ساجری‌سازش

هلا هاروت و ماروتم، بیاموزید جادویی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۱۳)

این غمزه یعنی اشارات چشم و ابروی معشوق زیبا، در اینجا همه‌اش عنایات خدا در این لحظه به‌صورت‌های مختلف است پس بنابراین زندگی با عنایاتش و جذبش به ما کمک می‌کند و ما می‌دانیم که این حالت من‌ذهنی [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] به این صورتی که شما می‌بینید قضاوت و مقاومت، یک‌جور ناز کردن ما هست و ناز کردن ما به معنی استغنا ما هست، داریم می‌گوییم به خدا احتیاجی نداریم اصلاً قضاوت و مقاومت یعنی استغنا من‌ذهنی از خدا که می‌گوییم ما خودمان می‌توانیم کار بکنیم، می‌گوید که نه. شما بیایید با تسلیم مرکز را عدم کنید و غمزه‌های تیراندازش را بگیرید، ببینید [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] این غمزه در فارسی به معنی اشارات ابروی معشوق که علی‌الاصول باید عاشق را

در زمین هم باید دیوانه کند و عاشق حالت استغناش را از دست بدهد، از آن استفاده می‌کند. پس ما مرکز را عدم می‌کنیم که بتوانیم غمزه‌اش را که به طرف دل ما تیرش می‌آید بگیریم. اشارات معشوق را از طریق ارتعاش بگیریم، جذبه‌هایش را بگیریم، عنایاتش را بگیریم، برای این‌کار باید مرکز را عدم کنیم. و می‌خواهد بگوید که این کرشمه معشوق، خدا، ساحر می‌سازد منتها این ساحر مثبت است. دو جور سحر داریم، همانیدن سحر منفی است و اهامانش سحر مثبت است. می‌بینید در این جا **[شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]** ضلع پائین مثلث، و اهامانش است. هر کسی که و اهامانش می‌کند یا و اهامانش را از زندگی یاد می‌گیرد، در این صورت سحر مجاز را یاد می‌گیرد.

هر کسی که همانندگی را یاد می‌گیرد سحر غیرمجاز را یاد می‌گیرد **[شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]**. هاروت و ماروت دو تا فرشته بودند که آمدند روی زمین و گرفتار شدند در زمین، داستانش را به تفصیل توضیح دادیم قبلاً، الآن خیلی به تفصیل نمی‌توانیم توضیح بدهیم. این دو تا فرشته، اول که می‌خواستند از خدا جدا بشوند، خدا گفت که مواظب باشید شما پاک‌تان را از من می‌گیرید و در درسی که امروز خواهیم خواند از مولانا، می‌گوید این دو تا فرشته عقل و هشیاری‌اند، عقل و روح، عقل و هشیاری، و عقل کل آمده در انسان همانیده‌شده با چیزها و به‌طور کلی در این جهان اسیر همانندگی است و در چاه سهمنای افتاده عقل. نگاه کنید این شکل‌ها، یکی از چیزهایی که در مرکزش است عقل است **[شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]** می‌بینید در آن دایره یک فلشی آمده بیرون که اسمش عقل است در این پائین هم هست باز هم عقل است و این عقل در واقع، که وقتی مرکز ما عدم می‌شود **[شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]** به‌دست می‌آوریم، عقل کل است همان عقلی که کائنات را اداره می‌کند ولی در شکل بالایی، عقل من‌ذهنی است **[شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]**.

عقل در من‌ذهنی گیر افتاده و نمونه‌اش ما خودمان هستیم. ولی عقل کل در همانندگی همه انسان‌ها گیر افتاده است. اگر همه انسان‌ها را با هم جمع کنید می‌شود یک هشیاری جسمی، و عقل خدا در آن جا گیر افتاده و عقل، یکی از آن فرشته‌هاست و یکی دیگر که خیلی مهم است خود هشیاری است. هشیاری یا روح، وقتی مرکز عدم است **[شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]** آن امتداد اصلی خدا است در ما تجربه می‌شود. همین هشیاری هم چون همانیده شده است در چاه است، پس بنابراین هشیاری همراه با عقل در چاه سهمناک هستند. اما این هاروت و ماروت در این جهان به انسان‌ها می‌گویند که امروز در مثنوی خواهیم خواند ان‌شاء الله ببینید از ما سحر را یاد نگیرید و از ما ضد سحر را یاد بگیرید یعنی و اهامانش را یاد بگیرید همان‌طور که در این شکل **[شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]** نشان داده شده است و اگر مرکزتان را جسم کنید ما مجبور هستیم بی‌اختیار به شما سحر مخرب یاد بدهیم اگر مرکزتان را عدم کنید ما به شما سحر سازنده یاد می‌دهیم

که در این جا جادویی است می‌بینید که می‌گوید: از غمزه تیرانداز معشوق خدا و از آن کرشمه سحره‌سازش این ساحره خوب است ای هاروت و ماروت من را جادویی بیاموزید.

این جادویی همان چیزی که هاروت و ماروت می‌گویند که از ما این جادویی مثبت و مجاز را بیاموزید که همانیدگی است. توجه می‌کنید پس معنی بیت این هست که همه ما باید مرکز را عدم کنیم و غمزه تیرانداز معشوق را بگیریم و ادعای استغنا نسبت به معشوق نکنیم از طریق این شکل [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] که مقاومت و قضاوت هرکسی در این لحظه قضاوت می‌کند و مقاومت می‌کند می‌گوید من به خدا نیازی ندارم من فقط به جهان نیاز دارم این کار خطرناک است امروز هم خواهیم خواند اشاره‌ای خواهیم کرد در داستان طاووس مفصل صحبت کرده‌ایم پس مولانا می‌گوید ای هاروت و ماروت ای عقل کل و هشیاری به من جادویی مجاز بیاموزید یعنی به من واهمانش بیاموزید این بیت قشنگ است.

شکار را به دو صد ناز می‌برد این شیر

شکار در هوس او دوان قطار قطار

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۳۸)

این بیت بالایی اشاره می‌کند به این که انسان نیاز به خدا را تبدیل به نیاز به این جهان نکند تشخیص بدهد و در من‌ذهنی نمی‌توانیم حدس بزنیم که چه قدر ما افتاده هستیم و متواضع هستیم و می‌گوید که تو می‌خواهی شکار خدا بشوی زندگی بشوی باید خیلی افتاده بشوی، ناز دارد این معشوق شکار را به این سادگی نمی‌گیرد. شما باید خیلی شکار کردنی بشوی که شکار خدا بشوی و شکارهای زیادی دنبال آن هستم که قطار قطار که تو بیا ما را شکار کن و فقط انسان نیست، از ابتدای خلقت هرچی که خلق شده است می‌خواهد به خدا هشیارانه زنده بشود این‌ها دنبال این کار هستند این همین منظور اصلی ما از آمدن به این جهان است. و ما حالا می‌دانیم که نباید ناز کنیم به خدا و ناز خدا را با مقاومت صفر و فروتنی و قضاوت صفر بکشیم تا آن جا که مقدور است. بله این بیت هم در دفتر پنجم چند وقت یعنی شاید دو هفته پیش خوانده‌ایم.

ناز کردن خوش‌تر آید از شکر

لیک، کم خایش، که دارد صد خطر

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۴۴)

یعنی حالت استغنا نسبت به خدا و مقاومت و قضاوت کردن از شکر شیرین‌تر می‌آید برای من‌ذهنی اما تو چنین شکری را نجو، یعنی نَجْوُ به اصطلاح؛ خاییدن، جویدن، نخور؛ درست است که شکر شیرینی است آدم دلش می‌خواهد خودش را نشان

بدهد و بگوید من مستقل هستم نمی‌خواهد مرکز را عدم کنم با فکرها، فکرها می‌توانند به من کمک کنند اصل فکر است. نه، اصل مرکز عدم است که او از طریق ما فکر کند می‌گوید این شکر را به اصطلاح کمتر بخور که صد خطر دارد.

ایمن آبادست آن راه نیاز تَرک نازش گیر و با آن ره بساز

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۴۵)

یعنی ایمنی اگر می‌خواهی راه نیازمندی به خدا را در پیش بگیر و ترک ناز کردن، یعنی مقاومت کردن و قضاوت کردن را بکن در این لحظه و تا آنجایی که مقدور است فضا را باز کن با آن راه نیاز به زندگی و عدم نیاز به دنیا بساز یعنی، بساز یعنی این‌که هر لحظه یک جسمی می‌خواهد مرکز تو باشد و ناز کنی، حالت بی‌نیازی نسبت به زندگی را پیدا کنی مواظب باش حالا دیده‌ای مرکزت بسته شد دوباره باز کن، دوباره باز کن، صبر کن، شکر کن، بساز با این راه بساز اگر ایمنی می‌خواهی، اگر شادی می‌خواهی اگر عقل می‌خواهی، اگر قدرت می‌خواهی.

آیا اصحاب و خلوتیان، شده دل را چنان جویان ز لعلِ جان‌فزای او بیاموزید دل‌جویی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۱۳)

ببینید کلمه اصحاب را به کار می‌برد یعنی ما انسان‌ها یار هم هستیم وقتی از طریق باورها می‌بینیم دشمن هم می‌شویم، وقتی من‌ذهنی داریم می‌گوییم حق با من است و شما غلط می‌گویید و من‌ذهنی به این احتیاج دارد به قطب احتیاج دارد که با آن ستیزه کند، بجنگد. مرتب دنبال ایجاد قطب است برحسب همانیدگی‌ها و دیدن برحسب آن‌ها. ما باید از این تله و از این بینش غلط، خودمان را نجات بدهیم. مولانا به ما می‌گوید: ای انسان‌هایی که باید یار هم باشید در رسیدن به این مقصود همگانی، ای کسانی که باید فضا را در درون باز کنید، مرکز را عدم کنید در نتیجه به خلوت بنشینید کسی که مرکز را عدم می‌کند با خدا در خلوت است یعنی چیزهای بیرونی دخالتی نمی‌کنند و مزاحمتی ایجاد نمی‌کنند. قدیم خلوت‌نشینی می‌کردند. می‌رفتند یک جایی ساکت هیچ‌چیزی نیست، مثلاً غار، غار برای چه می‌رفتند غار؟ برای این‌که آن‌جا هیچ، سکوت هیچ چیزی نبود مردم نمی‌توانستند ببینند مزاحمت ایجاد کنند. چله‌نشینی هم همین بود حالا با این اشعار مولانا احتیاجی به غارنشینی و شاید چله‌نشینی و این‌ها نیست.

شده دل را چنان جوین، یعنی ای کسانی که دل را با فضاگشایی جستجو می‌کنید ما هم یار هم هستیم به هم کمک می‌کنیم نگاه کنید که چه قدر شما بینندگان که پیغام می‌فرستید کمک می‌کنید ما به هم داریم کمک می‌کنیم این کار یک نفر نیست که و همه‌مان هم خلوتی هستیم برای این‌که مرکزمان عدم می‌شود و به این ترتیب دل را جستجو می‌کنیم به این ترتیب دل را باز می‌کنیم، دل اصلی را نه با مقاومت و قضاوت و با هم جمع بشویم ستیزه کنیم جنگ کنیم با یک عده‌ای، نه با مایی که با بقیه ماها می‌جنگد الآن می‌گوید وقتی مرکز را عدم کرده‌ایم از نعل جان‌افزاینده او دل جستن و یاد بگیریم نعل در این‌جا یعنی لب. نعل می‌دانید سنگ قیمتی به رنگ سرخ است. نعل حالا هم حرف، هم گفتار، هم همه ارتعاشاتی که از طرف زندگی می‌آید که در بیت قبلی به صورت اشارات ابرو بود.

آیا اصحاب و خلوتیان، شده دل را چنان جوین

ز نعل جان‌فزای او بیاموزید دل‌جویی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۱۳)

پس نه با هوشیاری جسمی از چیزها و نه از طریق مقاومت و ستیزه، [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] نه با ابزارهای من‌ذهنی مانند ملامت و درد ایجاد کردن و ستیزه کردن و مقاومت کردن و بحث و جدل کردن، نه این‌که بگوییم ما متفاوت هستیم، دشمن هم هستیم. این شخص [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] خلوتی نیست، دل را از طریق رفتن از یک فکری به فکر دیگر، از یک همانندگی به همانندگی دیگر جستجو می‌کند.

پس این شکل [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] را می‌گوید که آدم‌هایی که مرکزشان را عدم کردند، یک استاد که آن هم خدا است، از طریق آن‌ها عمل می‌کند، پس دل را این‌طوری جستجو می‌کنند و همه‌شان هم، یار هم هستند و به‌خاطر مرکز عدم خلوتی هستند، از حرف‌ها و ارتعاشات جان‌افزاینده او، یعنی زندگی یا خدا، دل جستن را و دل باز کردن را و دل پیدا کردن را دارند یاد می‌گیرند، این شکل بالا [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] باطل است. پس هر موقع مقاومت و قضاوت در خودتان می‌بینید شما دلجویی نمی‌کنید. این کلمه دلجویی هم یعنی به‌اصطلاح از کسی دلجویی کردن، از مریض عیادت کردن، یعنی دلش را باز کردن، این‌جا هم ما دل باز کردن را داریم صحبت می‌کنیم، بله و الآن می‌گوید که،

*** پایان قسمت دوم ***

حالا گفت از کجاها یاد بگیرید، می‌گویند که از این خرمنگاه شش‌گوشه، هیچ محصول مفیدی به‌دست نخواهد آمد.

ز خرمنگاه شش‌گوشه، نخواهی یافتن خوشه روان شو سوی بی‌سویان، رها کن رسم شش‌سویی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۱۳)

می‌گویند که از این جهان مادی، شش‌گوشه یعنی بالا، پایین، مشرق، مغرب، شمال، جنوب، شش گوشه. خرمنگاه شش‌گوشه، هرچیزی که در این جهان مادی شما به‌دست می‌آورد. نخواهی یافتن خوشه یعنی محصول سودمندی به‌دست نخواهد آمد که در این کار به‌درد بخورد.

حالا به ما می‌گویند که از این سوها، یعنی از فکرهای هم‌هویت‌شده، روان شو به‌سوی بی‌سویان. بی‌سویان انسانی‌هایی هستند که در این لحظه مستقر هستند و نمی‌روند دنبال فکرها، با فکرها همانند نیستند. به‌محض این‌که ما با فکری همانند می‌شویم، هشیاری در آن جهت می‌رود، در آن سو می‌رود. ولی هرکسی که روان می‌شود به بی‌سویی، در این لحظه توجه‌اش را ننگه می‌دارد و نمی‌گذارد توجه‌اش را هیچ‌چیزی در بیرون بگذارد. توجه می‌کند، ولی نمی‌گذارد توجه‌اش به تله بیفتد، بنابراین توجه زنده را ننگه می‌دارد در خودش، ولی می‌بیند. به عبارت دیگر به چیزی که توجه می‌کند، با آن همانند نمی‌شود.

روان شو سوی بی‌سویان، بی‌سویان کسانی هستند که گفتم همین حالت را دارند در این لحظه به بی‌نهایت زندگی زنده شده‌اند و نمی‌گذارند هشیاریشان متفرق بشود برود به این چیز، آن چیز، به آن چیز، از طریق همانندگی.

رها کن رسم شش‌سویی، رسم شش‌سویی همان سبک زندگی است که الان ما داریم می‌کنیم: هر لحظه فرمان روی یک چیز مادی می‌نشیند، برحسب آن می‌بیند، بعد از آن بلند می‌شود، روی یک فکر دیگر، یک چیز دیگر، در سو است، در سوهای مختلف است. چون در سوهای مختلف می‌رود، در این لحظه، در این‌جا، مستقر نیست. می‌شود شما چیزها را ببینید، ولی نگذارید توجه‌تان برود، توجه‌تان را ننگه دارید با خودتان.

پس بنابراین می‌گویند که بله، ز خرمنگاه شش‌گوشه این شکل [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] نشان می‌دهد که چه‌جوری هشیاری در این نقطه‌چین‌ها می‌گردد، در ذهن زندانی است و فقط جهان مادی را می‌بیند. می‌گویند تو محصول مفیدی، فایده حقیقی، نخواهی یافت از این خرمنگاه، یعنی جایی که خرمن را جمع می‌کنند، محصول را آن‌جا جمع می‌کنند. ما هم آن چیزی که در این جهان بدست آورده‌ایم در ذهنمان جمع کرده‌ایم، با آن همانند شده‌ایم، از آن‌ها می‌گویند محصول مفیدی نخواهی یافت. تو بیا برو پیش بی‌سویان و رسم شش‌سویی را که روی این چیزها و محصولات این خرمن یعنی ذهنت حرکت کنی، رها

کن؛ یعنی این حالت [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]. به محض این که فضا را باز می‌کنی و باز می‌کنی و باز می‌کنی و باز می‌کنی، رسم شش‌سویی را متوقف می‌کنی، ذهن ساکت می‌شود، می‌آیی به این لحظه و یواش‌یواش هویت را که سرمایه‌گذاری کرده‌ای در چیزها، دوباره پس می‌گیری. بله این بیت‌ها را قبلاً داشتیم:

از هر جهتی تو را بلا داد

تا بازگشُد به بی‌جهات

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۶۸)

یعنی هر سویی رفتی، با هر فکری همانیده شدی به آن سمت رفتی، به تو بلا داد، آخرسر به درد انجامید. شما می‌بینید که با هر چیزی همانیده می‌شوی دنبالش می‌روی، این هرچه گسترده‌تر می‌شود، به تو درد می‌دهد، درد بیشتری می‌دهد. چرا درد می‌دهد؟ تا برگردی به بی‌جهت. بی‌جهت او است. وقتی فضای درون باز می‌شود و ما حس می‌کنیم که آن فضای گشوده شده هستیم نه این همانیدگی‌ها، داریم کشیده می‌شویم به بی‌جهت.

گفتی که خُمش کنم نکردی

می‌خندد عشق بر ثبات

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۶۸)

ما بارها خاموش کردن ذهن را شنیده‌ایم و به خودمان قول داده‌ایم که ذهن را خاموش کنیم، از این فکر به آن فکر نپریم، ولی در این کار ثابت‌قدم نبودیم. می‌گوید خدا به این کار تو می‌خندد: چطور تو گفتی خدا را می‌گذاری در مرکزت، بارها تصمیم گرفتی و تصمیمت را عملی نکردی!

همه عالم ز تو نالان، تو باری از چه می‌نالی؟

چو از تو کم نشد یک مو، نمی‌دانم چه می‌مویی؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۱۳)

موبیدن یعنی نالیدن، زاری کردن. می‌گوید که تو آمده‌ای به این جهان، خوب اول همانیده شده‌ای، قرار بوده است تو از همانیدگی خودت را بکشی بیرون، فضای درون را بی‌نهایت کنی و تمام کائنات از تو انرژی بگیرد، برکت بگیرد، همه می‌نالند که: «تو چرا این‌طوری نمی‌شوی؟ ما محتاج تو هستیم.» یعنی همه منتظر هستند ما به خدا زنده بشویم تا از این برکت فیض ببرند، بنابراین می‌نالند که ما به تو احتیاج داریم، ما هم به آن‌ها می‌گوییم که ما به شما احتیاج داریم، برای این که جسم‌ها را

گذاشته‌ایم مرکزمان. تو باری از چه می‌نالی؟ تو چرا می‌نالی؟ در اثر پخش این انرژی همه عالم به ذوق می‌آید، به شوق می‌آید. در این عالم آن چیزهایی که می‌شناسیم ما نباتات هستند، جمادات هستند، حیوانات هستند، می‌گویند این‌ها به ما احتیاج دارند. باری یعنی سرانجام تو می‌خواهی تأمل کنی که من انسان، شخص من، از چه چیز می‌نالم؟ چرا این قدر زاری می‌کنم؟ و خودش دلیلش را می‌گوید، می‌گوید که از تو یک مو هم نمی‌شود کم کرد، برای این‌که تو جنست از جنس خدا است. درست است که همانیده می‌شوی، ممکن است این همانیدگی‌ها از تو بیفتند، تو که نمی‌میری، مردنی نیستی، نمی‌شود تو را سوزاند، خیس نمی‌شوی، مجاله نمی‌شوی، زیر پا له نمی‌شوی، تو چرا می‌نالی؟ من نمی‌دانم برای چی تو زاری می‌کنی؟ این‌ها را مولانا می‌گوید. از شما سؤال می‌کند.

پس هرکسی باید به خودش نگاه کند ببیند تمام عالم منتظر است من به او زنده بشوم، من نیامدم که یک چند دلار پول پیدا کنم بعد این‌ها را گم کنم بعد بنالم که. یا بترسم که این‌ها را از دست بدهم. بدهم. این‌ها را از دست بدهم یا به دست نیارم چی می‌شود؟ اصلاً هرچی دارم نداشته باشم. چی می‌شود؟ چرا این قدر می‌ترسم؟ چرا این قدر می‌نالم؟ چرا این قدر شکایت می‌کنم؟ به من که ضرر نمی‌رسد، به همانیدگی‌ام می‌رسد. همانیدگی‌ام که من نیستم. من ذهنی‌ام که من نیستم. آن دید که دید من نیست. من که ضرر نمی‌کنم. هرچه بشود، بشود من که ضرر نمی‌کنم.

همه عالم ز تو نالان، تو باری از چه می‌نالی؟

چو از تو کم نشد یک مو، نمی‌دانم چه می‌مویی؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۱۳)

و این‌ها را با این شکل‌ها نگاه کنید. بله این [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] چون همانیده شده است، دیدش دید همانیدگی‌ها است، وقتی یک همانیدگی به خطر می‌افتد، یا فکر می‌کند یک همانیدگی را گیر نخواهد آورد دیگر، فرصت از دستش رفت، می‌نالند. برای این‌که وجودش از این‌ها درست شده است. این وجود مجازی که ما نیستیم. و آن موقع تمام کائنات منتظر است این فضای درون ما بی‌نهایت باز بشود [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] تا از ما برکت بگیرند، تا آن‌ها هم رشد کنند. و وقتی فضای درون باز می‌شود ما متوجه می‌شویم که ما از جنس زندگی هستیم، خدا هستیم و ما ضرر نمی‌کنیم، چیزی از ما کم نمی‌شود. آن همانیدگی‌ها چیزهایی بود که ما وقتی وارد این جهان شدیم به آن‌ها چسبیدیم، به آن چیزهایی که چسبیدیم آن‌ها را رها کنیم که چیزی از ما کم نمی‌شود. ما همان هشیاری هستیم که بودیم و خواهیم بود.

بله. چند تا بیت از مثنوی برایتان می‌خوانم که بارها خوانده‌ایم و جایش هم همین جا هست. من امیدوارم شما این ابیات را که بین ابیات غزل می‌خوانیم، این‌ها را حفظ کنید و مرتب بخوانید برای خودتان.

کس نیابد بر دل ایشان ظفر بر صدف آید ضرر، نئی بر گهر

(مولوی مثنوی دفتر اول بیت ۳۴۹۶)

هیچ کس به دل ما، دل اصلی ما نمی‌تواند ظفر پیدا کند، پیروز بشود. هیچ جسمی نباید به دل ما پیروز بشود و ما نباید بترسیم. گوهر که در صدف است اگر ضربه بیاید به صدف می‌خورد. صدف همین همانیدگی‌های ماست. به گوهر یعنی اصل ما که ضرر نمی‌خورد. و همین‌طور اگر این مطلب را می‌فهمیم ما، واقعاً باید آن نعرهٔ لاضیر را بکشیم. و همین‌طور:

تو از خواری همی‌نالی، نمی‌بینی عنایت‌ها مخواه از حق عنایت‌ها و یا کم کن شکایت‌ها

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۹)

می‌گوید که: تو از خوار شدن من ذهنیات می‌نالی و عنایت‌های خدا را نمی‌بینی. تو یا از حق عنایت نخواه، توجه نخواه و یا اصلاً شکایت نکن. چون وقتی ما شکایت می‌کنیم جلوی عنایت را می‌گیریم. شکایت یعنی من‌ذهنی. وقتی من‌ذهنی داریم توجه خدا، عنایت خدا، لطف خدا نصیب ما نمی‌شود. یک چیزی ساده است یاد بگیرید. هرکسی که می‌نالد، شکایت می‌کند، فغان می‌کند خدا به او توجه نمی‌کند. می‌کند ها او نمی‌گیرد. برای اینکه شکایت من‌ذهنی به وجود می‌آورد، من‌ذهنی هم مرکزمان باشد مرکز ما عدم نیست دیگر. شرط این‌که عنایت خدا به ما برسد مرکز باید عدم باشد برای این کار ما نباید شکایت کنیم. وقتی می‌گوییم نباید شکایت کنیم معنی‌اش این نیست که ما وضعیت را عوض نکنیم. وضعیت را با فضاگشایی و با استفاده از خرد زندگی باید عوض کنیم. چرا این چیز را، ما از کجا یاد گرفتیم و چرا فکر می‌کنیم درست است که هرچه شکایت بکنیم اوضاع بهتر می‌شود؟ اگر شکایت نکنیم، ناله نکنیم، ستیزه نکنیم، دعوا نکنیم کارها درست نمی‌شود؟ این فکر درست عکس حالتی است که سازنده است و وارد است. یعنی شکایت کنیم ما منقبض می‌شویم، از عنایت‌های خدا محروم می‌شویم، بنابراین برای گرفتن عنایت او و درست کردن کارها باید فضا را باز کنیم. هرکسی هم فضا را باز کند نمی‌تواند شکایت کند. فضای باز شده از جنس زندگی است زندگی شکایت ندارد. فضا را باز کنید، بگذارید خرد زندگی به شما کمک کند زندگی‌تان را درست

کنید. چه بسا که به علت شکایت و ناله کردن زندگی‌ها خراب شده است و چون می‌خواهند از طریق شکایت و ناله و ستیزه و دعوا زندگی‌شان را درست کنند درست نمی‌شود.

نعره لاضیر بر گردون رسید هین پُبر که جان ز جان کندن رهید (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۳۳۹)

بله این هم نعره لاضیر است. حالا که متوجه شدیم ما یک مو از ما نمی‌تواند کم بشود، ما گوهریم و ضرر و صدمه به همانندگی‌ها که صدف است می‌رسد، آیا در این لحظه وقتی که من ذهنی ما را می‌ترساند می‌توانیم نعره لاضیر بزنیم؟ یک نعره بزنیم که ما ضرر نخواهیم کرد از این‌که همانندگی‌ها را از دست بدهیم؟ شما می‌توانید نعره بزنیید با صدای بلند بگویید؟ مخصوصاً در درون با فضاگشایی. یعنی این فضاگشایی باید این قدر زیاد باشد که اثراتش در شما یک دفعه زنده بشود، سر بلند کند. هر کسی نعره لاضیر می‌زند که من ضرر نمی‌کنم. شما یک همانندگی را می‌اندازید می‌گویید من ضرر نمی‌کنم. رنجش را می‌بخشید من ضرر نمی‌کنم. کینه را می‌اندازید من ضرر نمی‌کنم.

نعره لاضیر بر گردون رسید هین پُبر که جان ز جان کندن رهید (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۳۳۹)

ساحران فرعون گفتند. می‌دانید که، معنی‌اش این است که این لحظه ما مرکزمان پر از نقطه‌چین است، من ذهنی این نقطه‌چین‌ها را می‌خواهد نگه دارد، اگر یک همانندگی را شما بیندازید فرعون تهدید می‌کند. تهدیداتش مربوط به همین همانندگی‌ها است. که تو بینوا خواهی شد، مریض خواهی شد، تنها می‌مانی، دوست خواهی داشت. یعنی هزار جور حرف این من ذهنی ما یا فرعون بزرگ به من ذهنی ما از طریق من ذهنی ما، اسمش را بگذار شیطان، از طریق این من ذهنی ما به ما حرف می‌زند که مواظب باش همانندگی را نیندازی. بدبخت می‌شوی. شما می‌گویید من بدبخت نمی‌شوم، خوشبخت می‌شوم. ساحران ما هستیم. چرا ساحریم؟ برای این‌که نیروی زندگی را می‌گیریم و سرمایه‌گذاری می‌کنیم در ذهنمان، به فکرها جان می‌دهیم این فکرها ریسمان هستند. ما ساحریم در مقابل موسی که موسی ازدها داشت. ازدها بی‌نهایت خداست. وقتی ما به بی‌نهایت خدا زنده می‌شویم این ازدهاست. هر چه که ریسمان‌ها است که ما می‌شوند، یعنی فکرهای اذیت کننده به حرکت در می‌آیند، دیده‌اید که فکرها در ذهن ما به حرکت در می‌آیند نمی‌گذارند ما بخوابیم. حالمان خوب است یک دفعه یک فکری



یادمان می‌افتد، جان می‌گیرد، حال ما را می‌گیرد. از کجا آمد این فکر؟ یک کسی یک چیزی می‌گوید به ما یک دفعه آن تریگر می‌کند تعداد زیادی فکر به هم پیوسته دیگر ما اصلاً تا سه روز حالمان بد است. چی کار داریم می‌کنیم؟ ساحر هستیم ما. در غزل گفت که هاروت و ماروت می‌گویند: از ما ساحری مجاز را یاد بگیرید یعنی واهمانش را یاد بگیرید. یعنی یاد بگیرید که زندگی را سرمایه‌گذاری در این ریسمان فکرها نکنید بلکه توجه را روی خودتان نگه‌دارید تا این اژدها بشود، به بی‌نهایت خودتان و خدا زنده بشوید، پس ساحران فرعون نعره کشیدند که ما ضرر نمی‌کنیم درمقابل تهدیدات فرعون، شما هم هر پیغام تهدیدآمیز از ذهن‌تان می‌آید که این کار را نکن، نبخش، نینداز، هم‌هویت‌شدگی را نگه‌دار، همه را بینداز بگو من ضرر نمی‌کنم، هر کاری می‌خواهی بکن ببینیم چه می‌شود. می‌بینید هیچ کار نمی‌تواند بکند درمقابل شما، شما چون از جنس زندگی هستید.

نعره لاضیر بر گردون رسید هین بئر که جان ز جان کندن رهید (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۳۳۹)

(ساحران با بانگی بلند که به آسمان می‌رسید گفتند: هیچ ضرری به ما نمی‌رسد، هان اینک (ای فرعون دست و پای ما را) قطع کن که جان ما از جان کندن نجات یافت.)
این هم آن آیه هست.

«قَالُوا لَا ضَيْرَ إِنَّا إِلَىٰ رَبِّنَا مُنْقَلِبُونَ»

«گفتند ساحران: «هیچ زبانی ما را فرو نگیرد که به‌سوی پروردگاران بازگردیم.»

(قرآن کریم، سوره شعراء (۲۶)، آیه ۵۰)

یعنی ما می‌دانیم اگر همانندگی را بیندازیم، مرکز خالی می‌شود ما دوباره درحالی‌که در این جسم هستیم به خدا زنده می‌شویم، پس ما ضرر نمی‌کنیم. مرتب من‌ذهنی برای آدم‌های جوان ممکن است بگوید که ببین اگر من‌ذهنی را از دست بدهی ممکن است خانه نتوانی بخری، بیزینست رشد نکند، همسر نتوانی پیدا بکنی باید زرنک باشی، باید این کار را بکنی آن کار را بکنی، شما به حرفش گوش ندهید، شما راستین باشید، مرکز را عدم بکنید، خواهید دید که زندگی می‌تواند سامان بدهد به زندگی ما از طریق همان مرکز عدم نه مراکز جسمی طرح‌های زیرکانه من‌ذهنی.

ما بدانستیم ما این تن نه‌ایم

از وَرَایِ تَن، به یزدان می‌زییم

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۳۴۰)

ما الآن فهمیده‌ایم، ما این من‌ذهنی نیستیم که جسم هم قسمتی از آن است، ما با جسممان هم همانیده هستیم، ما همانیدگی‌هایمان نیستیم این را دیگر دانسته‌ایم اگر هم من‌ذهنی داریم، ما می‌دانیم که از ورای این من‌ذهنی ما به خدا زنده هستیم، همین الآن هم می‌توانیم زنده بشویم، خوب این بیت هم بلند می‌خوانیم.

شد صغیرِ باز جان در مَرَجِ دین

نعره‌های لِأَحَبِّ الْأَفْلین

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۱۱)

(شاه‌باز جان در چمن‌زار دین فریاد برمی‌آورد که من افول‌کنندگان را دوست ندارم.)

پس ما می‌دانیم هر چیزی که ما با آن همانیده شده‌ایم و به‌وسیله آن من‌ذهنی درست کرده‌ایم، این‌ها چیزهای گذرا و آفل هستند و هر انسانی که به‌عنوان هشیاری عقاب جان است، باز جان است در چمن‌زار دین واقعی این فریاد را می‌زند که من آفلین را دوست ندارم و تمام آن چیزهایی که در ذهن ما و در فکر ما می‌گذرد آفلین هستند، چیزهای گذرا هستند. پس شما بلند به خودتان می‌گویید: من آفلین را دوست ندارم. یعنی هر چیزی که به ذهنم می‌آید من آن را دوست ندارم بلکه آن عدم را دوست دارم و آن چیزی که به ذهن من می‌آید نمی‌تواند من را ناراحت بکند پس عدم را من در مرکز زنده نگه می‌دارم.

فدایم آن کبوتر را، که بر بامِ تو می‌پَرَد

کجایی ای سگِ مُقْبِل، که اهل آنچنان کویی؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۱۳)

اگر تو را به‌عنوان انسان بگیریم می‌گوید در بالای بام انسان که الآن من‌ذهنی دارد یک کبوتر می‌پرد، این کبوتر حضور است، کبوتر زندگی است ولی متأسفانه انسان به‌عنوان من‌ذهنی یک سگی است که مرتب به‌اصطلاح عوعو می‌کند و کبوتر را رَم می‌دهد با ستیزه‌هایش، با مقاومت‌هایش. آیا ما می‌دانیم که زندگی می‌خواهد هر لحظه در ما مستقر بشود، می‌خواهد این من‌ذهنی را که مثل حالا می‌دانید سگ‌های قدیم عوعو می‌کردند وقتی شما پهلوی‌شان می‌رفتید حمله می‌کردند و ما به‌عنوان من‌ذهنی، مرکز جسمی، این کبوتر زندگی را پَر می‌دهیم و می‌رمانیم. ما الآن متوجه می‌شویم که به‌عنوان این من‌ذهنی که از

جسم درست شده است، برحسب جسم می‌بیند و وحشی است و پُر از درد است و حمله می‌کند هم به خودش درد می‌دهد و هم به دیگران و نمی‌گذارد که این کبوتر بنشیند در بامش این کبوتر معنوی، این ساکن کوی خدا است و سگ نیک‌بختی است. ما به‌عنوان من‌ذهنی مُقَبِل هستیم نیک‌بخت هستیم برای این‌که در فضای یکتایی هستیم، کافی است متوجه بشویم که ما از این سبک زندگی شش سویی که الآن گفت دست برداریم و این کبوتر زندگی بر بام ما بنشیند. پس ستیزه و دعوا و بحث و جدل و مقایسه و من برتر هستم و ضرر زدن به دیگران که من برتر از آب دربیایم و از آن طرز فکر به‌طور کلی دست برداریم و مرکز خیرخواهی و نیک‌خواهی و فراوانی اندیشی را بپذیریم، این کبوتر خدا، کبوتر زندگی همان مرکز عدم است که ما رَمش می‌دهیم هر لحظه، نمی‌گذاریم در مرکز ما باشد، شما ببینید که مرکز عدم را می‌توانید نگاه‌دارید، هی یک چیزی این را رَم می‌دهد، هُل می‌دهد کنار، خودش را به‌جایش می‌گذارد، شما می‌دانید که وقتی این کار را می‌کنید به‌جای چه چیزی، چه چیزی می‌گذارید؟ به‌جای خدا یک جسم بی‌ارزش را می‌گذارید.

برای همین می‌گوید کجایی ای سگ مُقَبِل؟ کجا هستی، در چه فکری هستی؟ در چه فضای مجازی هستی؟ چرا این‌طور غلط فکر می‌کنی؟ تو را پذیرفتن در آن کوی، با این وضعیت انسان لیاقت آن کوی را ندارد، سزاواری آن کوی را، کوچه را یعنی از دست داده است. ولی با توجه به این‌که می‌گوید سگ، سگ معمولاً خُوب وفادار است، ما باید وفا بکنیم به این کوی، پس بنابراین آن الست باید یادمان بیاید و می‌شود یادمان بیاید. حتی در این وضعیت [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] ما می‌توانیم درک کنیم گرچه ذهناً، یک کبوتری به‌نام کبوتر زندگی می‌خواهد در بام ما بنشیند و ما هر لحظه آن را رَم می‌دهیم، این دفعه دیگر با تسلیم [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] و کنار گذاشتن قضاوت و مقاومت رَمش نمی‌دهیم تا آن خودش را در مرکز ما مستقر کند.

چو آن عُمَرِ عزیز آمد، چرا عَشْرَتِ نمی‌سازی؟

چو آن استادِ جان آمد، چرا تخته نمی‌شوئی؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۱۳)

می‌گوید وقتی آن عمر جاودانه آمده است، الآن می‌دانید ما در ذهن هستیم فقط اگر از این ذهن همانیده خارج بشویم ما جاودانه می‌شویم، ما تبدیل به زندگی می‌شویم و متوجه می‌شویم که برای ما مرگ نیست و خود زندگی می‌خواهد ما را زندگی بکند. می‌گوید که وقتی آن عمر زیبا برای یک باشنده پیش آمده است، برای حیوان همچین فرصتی نیست برای جماد نیست برای ما که این‌قدر هشیاری‌مان به تکامل رسیده است سزاوار نیست که در من‌ذهنی به‌صورت همانیدگی پست‌تر از حیوان

بشویم. وقت آن موقع رسیده که ما می‌توانیم در این لحظه ابدی مستقر بشویم و به بی‌نهایت خدا زنده بشویم، تو چرا بساط زندگی و شادی را علم نمی‌کنی، تو چرا شادی نمی‌کنی، تو چرا زندگی نمی‌کنی، چرا حس خوشبختی نمی‌کنی؟ الآن استاد جان یعنی خدا می‌خواهد در ذهن ما چیز بنویسد، چرا این تخته را پاک نمی‌کنی؟ معلم می‌آید سر کلاس باید تخته را پاک کنند که او بنویسد. روی تخته ما هنوز همانندگی‌ها نوشته شده. همین لحظه او می‌تواند از طریق ما حرف بزند. چرا ما حرف می‌زنیم؟ سؤال کنید و جواب بدهید.

زمان آن آمده که یک باشنده‌ای به نام انسان به بی‌نهایت خدا زنده شود و در این لحظه ابدی مستقر بشود، گفت آمد معاد و مستقر، شما از خودتان بپرسید این معاد و مستقر من کو؟ عمر عزیز من کو؟ مولانا می‌گوید آمده، عشرت من کو، زندگی من کو، خوشبختی من کو، شادی بی‌سبب من کو؟ خدا الآن می‌خواهد روی ذهن پاک شده من چیزی بنویسد، درست مثل این‌که من هر لحظه به گوش خودم یک چیزی می‌گویم. چرا خودم به گوش خودم چیزی نمی‌گویم یا نمی‌توانم بگویم الآن، چه چیز را می‌گویم؟ همه‌اش ذهنم حرف می‌زند. برای این‌که من تخته را هنوز نشسته‌ام، پاک نکردم، تخته ذهنم پر از همانندگی است و اگر این پاک نشود، من نمی‌توانم عشرت بسازم، من نمی‌توانم زندگی بسازم، من نمی‌توانم خوشبخت بشوم. خوشبختی هر کسی دست خودش است.

شما تا تخته ذهن‌تان را پاک نکنید یعنی همه هویت‌هایش را از آن نیندازید، هم‌هویت‌شدگی داشته باشید، درد داشته باشید، خدا نمی‌تواند به گوش شما چیزی بگوید. توجه می‌کنید؟ پس شما می‌گویید استاد جان آمده می‌خواهد در تخته‌سیاه من چیزی بنویسد، من باید تخته‌سیاه را پاک کنم. همین‌که چیزی نوشت، او نوشت، من هم گفتم، دوباره پاک می‌کنم چیز دیگری می‌نویسد، دوباره پاک می‌کنم چیز دیگری می‌نویسد، و من با آن هم‌هویت نمی‌شوم.

شما نگاه کنید مولانا با کدام یکی از این غزل‌ها هم‌هویت شده؟ خیلی از ما اگر دو سه‌تا از این غزل‌ها بگویم می‌گفتیم آقا این دو سه‌تا بس است و بردارید در جهان این‌ها را پخش کنید به همه بگویید که از این بهتر غزل نیست دیگر و من ذهنی می‌ساختیم. کارش را به هیچ گرفته، هیچ شمرده. برای همین آتشفشان معنا را به وجود آورده.

این شخص [شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)] که من ذهنی دارد تخته را نشسته و تخته‌ای که پر از نوشته باشه خدا نمی‌تواند رویش چیزی بنویسد، استاد جان. ولی این شخص [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] دارد یواش یواش از همانندگی‌ها خودش را آزاد می‌کند و در ذهن دیگر چیزی نخواهد ماند. بنابراین تخته را دارد می‌شورد، شما از خودتان سؤال کنید، باید از خودتان سؤال کنید و حواستان به خودتان باشد. شما به خودتان بگویید من چقدر از این تخته را پاک کردم و جوابش را هم

به خودتان بگویید و بدهید و از کس دیگری هم نپرسید. فقط شما می‌دانید که چقدر از این تخته تمیز شده و چقدر نوشته شده هنوز باقی هست. بله. چند بیت را برایتان بخوانم که مرتب تکرار می‌کنیم ولی جایش اینجا است.

چون تو گوشی، او زبان، نی جنس تو

گوش ها را حق بفرمود: اَنْصِتُوا

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۲۲)

ما گوش هستیم، او زبان، زندگی باید بگوید و ما بشنویم. او جنس ما نیست، جنس ما هم‌هویت شدگی است و آن جنس زندگی است تا زمانی که ما خاموش باشیم و او حرف بزند از درون با ما، همانندگی‌های ما بیفتند، ذهن ما ساده بشود و بعد از آن ما بتوانیم آن شعرها را در مرکزمان بگذاریم، آن ستاره پرنورتر از خورشید را در مرکزمان بگذاریم و نور خدا را در این جهان پخش کنیم. پس ما خاموش می‌شویم او حرف بزند. ادب ایجاب می‌کند که او حرف بزند و نه ما.

پس شما خاموش باشید اَنْصِتُوا

تا زبانتان من شوم در گفت و گو

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۲)

برای رسیدن به این مقصود همگانی که زنده شدن به او است، ما خاموش می‌شویم و فرمان اَنْصِتُوا را رعایت می‌کنیم تا زبان همه انسانها او بشود. او حرف بزند از طریق ما و خودش هم بشنود. مرکز من عدم است و مرکز شما هم عدم است. در شما او حرف می‌زند، عدم مرکز من می‌شود، یعنی او خودش می‌شنود، دوباره از طریق من جواب می‌دهد و دوباره در شما خودش می‌شنود من‌ذهنی دیگر حرف نمی‌زند به این حالت داریم می‌رویم.

اَنْصِتُوا را گوش کن خاموش باش

چون زبان حق نگشتی، گوش باش

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۴۵۶)

فرمان خاموش باش را گوش کن، ذهنت را خاموش کن، تا زمانی که زندگی از طریق تو حرف بزند، آن موقع حرف بزنی تا آن موقع فقط گوش کن، خاموش باش.

در این دام است آن آهو، تو در صحرا چه می‌گردی؟

گهر در خانه گم کردی، به هر ویران چه می‌پویی؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۱۳)

پس این آهوی هشیاری، چرا می‌گوید آهو برای اینکه لطیف است، در دام هم‌هویت شدگی خودمان است، آهوی شما، زندگی شما، بینهایت شما کجاست، در ذهن خودتان اسیر شده، در دست همانیدگی‌ها، تو چرا رفتی در بیرون، در جهان بیرون می‌گردی؟ شما نگاه کنید که ما به همه چیز سر می‌زنیم، غیر از ذهن خودمان که در آنجا ببینیم که این آهوی زندگی که خودمان هستیم، امتداد خدا، در ما با چه چیزهایی همانیده شده.

آیا شما تا حالا هیچ توجه کرده‌اید، سؤال کرده‌اید که من با چه همانیده شده‌ام؟ یک سؤال از خودتان بکنید. تا حالا شناسایی کردید؟ من، خیلی خوب با پول همانیده هستم، و دلایلش را بنویسیم. با همسرمان همانیده هستم، با بچه‌ام همانیده هستم، باورهای مذهبی‌ام همانیده هستم، با باورهای شخصیم همانیده هستم، با علم همانیده هستم، با پستی که دارم همانیده هستم، با موهام همانیده هستم، با صورتم همانیده هستم، با بقیه اعضای بدنم همانیده هستم، تا حالا یکی یکی شناسایی کردید یا در جهان ذهن که مربوط به بیرون است می‌گردید؟ ما نمی‌دانیم با چه همانیده شدیم و مرتب به تله‌ها اضافه می‌کنیم. ما انباشته می‌کنیم فقط. شما می‌دانید زندگی‌تان در چی‌ها به تله افتاده، تا حالا دردهایتان را شناختید، می‌دانید از کی‌ها رنجیدید؟ شاید از پدر و مادرتان رنجش دارید هنوز، آن زیر است، و آن چیزی که ما دنبالش می‌گردیم در خانه خودمان است. و آن چیزی که ما دنبالش می‌گردیم در خانه خودمان است، پس بنابراین این بیت ایجاب می‌کند که ما حواسمان به خودمان باشد. یعنی شما به جای اینکه ایرادهای مردم را بگیرید، او اشتباه می‌کند، او اینجا را غلط می‌کند، برگردید به روی خودتان و ببینید که با چه همانیده هستید. آهوی شما در کدام دامها به تله افتاده؟ و این گوهر حضور شما در خانه خودتان است. پس بنابراین تمرکزتان روی خودتان باشد.

بارها شما هم توضیح دادید بنده هم عرض کردم که بزرگترین جای لغزش تقریباً برای همه این است که خودشان را رها می‌کنند، تمرکز می‌کنند روی دیگران با وجود این‌که هزاران بار این بیت را خوانده‌ایم که تو حواست را به دیگران نده.

تا کنی مر غیر را خبر و سنی

خویش را بدخو و خالی می‌کنی

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۷)

ولی متأسفانه آن قدر شرطی شده‌ایم ما جمعاً که حواسمان را بدهیم به دیگران که ما نمی‌توانیم تمرکزمان را روی خودمان نگاهداریم. حالا با این بیت شما تمرکزتان را بگذارید روی خودتان ببینید که چه می‌شود؟ چه چیزی در درون پیدا می‌کنید؟ آیا آهو را می‌بینید؟ تله‌اش را می‌بینید؟ گوهر را می‌بینید؟ بعضی موقع‌ها وقتی عدم می‌شوید می‌فهمید که گوهر در مرکز خودتان است. در هر ویران یعنی در هر همانندگی. ما مرتب در همانندگی‌ها که ویران هست جست‌وجو می‌کنیم و مشخص شد دیگر. این شخص **[شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]** حواسش به بیرون است. این شخص **[شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]** گوهر را در مرکزش پیدا کرده است، مرتب باز می‌کند و مرکز خودش را وسعت می‌دهد. از این‌کار به هیچ‌وجه غافل نیست. برای این‌کار باید تمرکز و توجه آدم روی خودش باشد.

آیا من شکر می‌کنم؟ آیا پرهیز می‌کنم؟ آیا صبر می‌کنم؟ آیا الآن شادی بی‌سبب را از درون من می‌گیرم؟ عقم عقل زندگی است و یا عقل تقلیدی است؟ حس امنیت از درونم می‌آید؟ یک چیزی در درون من را هدایت می‌کند؟ قدرت عمل دارم؟ این‌ها را از خودتان بپرسید. این لحظه من با پذیرش شروع می‌شود؟ آیا شکر می‌کنم؟ این لحظه من از زندگی راضیم؟ آیا آفریننده هستم؟ این‌ها را از خودتان بپرسید. آن موقع خواهید دید که همه در درون شما صورت می‌گیرد. در بیرون نیست. بعد این شکل **[شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]** هم نشان می‌دهد کاملاً اگر نقطه‌چین‌ها را شما ببینید یکی یکی خواهید دید که آهوی شما یعنی هُشیاری شما در چه نقطه‌چین‌هایی به تله افتاده است؟ اگر نگاه کنید و عمل کنید و زحمت بکشید.

به هر روزی درین خانه یکی حُجره نُوی‌یابی تو یکتو نیستی ای جان، تَفَحُّصُ کُنْ که صد تویی (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۱۳)

می‌گویند در هر لحظه در این خانه اگر حواس ما به این خانه بشود یعنی این فضای درون به مرکز عدم **[شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]** خواهیم دید که این خانه لحظه‌به‌لحظه گسترش پیدا می‌کند. پس این لحظه این آسمان درون من یک وسعت دارد. همین‌طوری که عدم نگاه می‌دارم و جذبۀ زندگی و عنایت زندگی وارد می‌شود، توجه کنید برای نگاه داشتن عدم باید توجه داشته باشم. توجه به خودم داشته باشم و جذبه و عنایت دارد کار خودش را می‌کند. و می‌بینم لحظه بعد یک اتاق نویی باز شد، لحظه بعد اتاق بزرگتر، اتاق بزرگتر بالاخره من می‌فهمم که من یک تو نبودم مثل من‌ذهنی و صد تو درست است که به معنی پیچیده و مرکب است اما مجازاً یعنی باز کردن فضای درون و توهای مختلف پیدا کردن است. یکتو هم ساده و بسیط است و مجازاً یعنی فقط یک من‌ذهنی داشتن. این **[شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]** یکتو است. برای این‌که

توش فقط همانیدگی‌ها هستند. چیز دیگر نیست که. ولی این زیری [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] مرتب باز می‌شود. به هر روزی، به هر لحظه‌ای در این خانه دلت یک آسمان جدیدی پیدا می‌کنید و انعکاسش هم در بیرون یا یک وضعیت بهتری است. پس بنابراین من می‌فهمم که یکتو نیستم بلکه هزاران تو دارم. تفحص کن یعنی تحقیق کن، حواست به‌خودت باشد، فضا را باز کن. خواهی دید مرتب باز می‌شوی، باز می‌شوی بنابراین آسمان‌های مختلف رو تجربه می‌کنی تا بی‌نهایت بشوی. بی‌نهایت بشوی ولی از توهای مختلف عبور خواهی کرد. اما چند بیت از دفتر سوم برایتان بخوانم. می‌گوید:

«چیز دیگر ماند اما گفتنش» این ابیات خیلی زیبا هستند. «با تو روح‌القدس گوید بی‌منش»

چیز دیگر ماند، اما گفتنش با تو، روح‌القدس گوید بی‌منش

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۹۸)

یک چیز دیگر هم باید علاوه بر این چیزهای ذهنی به شما بگویم. مولانا می‌گوید که من نمی‌توانم بگویم جبریل بگوید. می‌گوید جبریل گفتن معادل این است که تو به گوش خودت بگویی.

نی، تو گویی هم به گوش خویشتن نی من و نی غیر من، ای هم تو من

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۹۹)

نه جبریل نمی‌گوید، کس دیگر نمی‌گوید، فقط تو به گوش خودت بگو. پس می‌بینیم مرکز که عدم است انسان به گوش خودش پیغام می‌گوید. خودش به خودش. وقتی هشیاری روی هشیاری منطبق می‌شود خودش به گوش خودش پیغام می‌دهد یعنی چیزها همین‌جور می‌جوشد می‌آید بالا. یک‌دفعه تو می‌فهمی. درست مثل یک آینه‌ای هستی که مثل آینه چیزهایی می‌آید بالا دیده می‌شود. نه من می‌گویم. نه کسی دیگر می‌گوید. در حالی‌که تو و من یکی هستیم. موقع عدم من و تو یکی هستیم. تمام انسان‌ها یک هشیاری هستند. پس باید یک هشیاری بشوند تا خودشان به گوش خودشان بگویند. خودشان هم بگویند با آن عدم. دیگران هم با آن عدم بشنوند.

همچو آن وقتی که خواب اندر روی تو ز پیش خود، به پیش خود شوی

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۰۰)

می‌گوید وقتی می‌خوابی، خودِ اصلیت یعنی هشیاریات از من‌ذهنی کشیده می‌شود خودش می‌شود. پیشِ خودش می‌رود. یعنی مثل این‌که هشیاری روی هشیاری منطبق شده است. وقتی‌که می‌خوابیم شب. به‌خواب می‌رویم. «تو ز پیشِ خود، به پیشِ خود شوی» از پیشِ خود مصنوعات من‌ذهنی می‌رود به خودِ حقیقیات.

بشنوی از خویش خویش و پنداری فلان

با تو اندر خواب گفته‌ست آن نهان

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۰۱)

پس وقتی خواب می‌بینی. خواب می‌بینی یکی دارد به شما یک‌چیزی می‌گوید ولی حقیقتاً آن شخص که آن‌جا نیست. خودت می‌گویی این‌ها را. همه را خودت به خودت می‌گویی ولی فکر می‌کنی که دیگران گفته‌اند. در بیرون هم واقعاً همین‌طور است. درست است که دیگران حرف می‌زنند. گاهی اوقات حرف‌های آن‌ها سبب می‌شود که ما به گوش خودمان یک چیزی بگوییم و یا وقتی‌که مولانا از فضای عدم حرف می‌زند ما هم مرکزِ عدم داریم متوجه می‌شویم ما آن‌موقع یک چیزی متوجه شدیم. شما مولانا را می‌خوانید اگر یک بیت را تکرار بکنید پس از تکرار خواهید دید که یک چیزی در شما انگار به‌وجود آمد. یک‌چیزی فهمیده‌اید. این‌را چه کسی به شما گفت؟ خودتان به خودتان. و این‌جور گفتن هست پیغام‌رسانی است که ارزش دارد. بعد می‌گوید:

تو یکی تو نیستی ای خوش رفیق

بلکه گردونی و دریای عمیق

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۰۲)

تو یک تو نیستی. تو یکی تو نیستی ای رفیقِ خوبِ من. پس می‌بینید که ما انسان‌ها خوش‌رفیق هستیم ولی یک‌تو نیستیم بلکه چه هستیم؟ مثل آسمان هستیم یا دریای بسیار عمیق هستیم. پس این من‌ذهنی کم‌عمق نیستیم.

آن تو زفتت که آن نهصد تو است

قُلزمست و غرقه‌گاه صد تو است

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۰۳)

می‌گوید دوتا تو داریم، هر کسی دوجور است؛ یکی کوچولو است؛ من‌ذهنی. بعد یک تو زفت داریم که آن نهصدتا تو دارد. برای همین نهصد یعنی نماد کثرت، بی‌نهایت زیاد و مرتب این فضا باز می‌شود. شما تا شخصاً تمرکزتان روی خودتان نباشد،

کاری به دیگران نداشته باشید و این فضاها را باز نکنید پیشرفت نخواهید کرد و این درس‌های مولانا را هم برای همین می‌خوانیم که شما کاری با دیگران نداشته باشید، این توهایی بی‌نهایت زیاد را لحظه‌به‌لحظه تجربه کنید و باز کنید تا به او زنده بشوید. قَلْزَمَ یعنی دریا، این دریا است و این دریای که ما آن هستیم هزاران تا من‌ذهنی را در خودش غرق می‌کند.

خود چه جای حَدِّ بیداریست و خواب

دَم مَزَن وَاللَّهُ أَعْلَمُ بِالصَّوَابِ

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۰۴)

یعنی می‌گوید که درست است که خواب و بیداری را مثال زدیم، ولی آن مثال خوبی نبود، تو بیا خاموش کن ذهنت را، من‌ذهنی را، بگذار خدا شما را باز کند، باز کند، باز کند و او می‌داند که راه ثواب چه چیز است، ما با صحبت نمی‌توانیم این موضوع را بیان کنیم. الآن حواست رفت به بیداری و خواب، حواست را از روی آن بردار، ذهن را خاموش کن، خداوند به صواب به راستی و درستی، یعنی طوری که باز می‌کند و باز می‌کند و تو را تغییر می‌دهد، تو با من‌ذهنی نمی‌توانی آن را بفهمی، او داناتر از ما است.

اگر کُفْری وَّگَر دینی، اگر مِهری وَّگَر کینی

هَمو را بین، هَمو را دان، یَقین می‌دان که با اویی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۱۳)

خُوب در من‌ذهنی ما گاهی اوقات می‌گوییم کافر هستم، گاهی اوقات می‌گوییم دیندار هستم. اگر من‌ذهنی باشم که اصلاً کاری به آیین دینداری ندارم، نه عبادت می‌کنم نه نماز، نه روزه، نه هیچ‌چیزی، می‌گویم کافر هستم و دیگران می‌گویند: آقا تو کافر هستی. و یا همه این کارها را دارم، ولی من‌ذهنی دارم، می‌گویم دیندار هستم. و اگر ظاهراً مهربان هستم می‌گویم پُرمهر هستم و اگر دردم زیاد هست، پر از کینه هستم، می‌گویم کینه دارم. می‌گوید فرقی نمی‌کند چه جور من‌ذهنی‌ای داری، کافر هستی، دیندار هستی، پرمهر هستی، پرکین هستی، فقط این را بدان که باید او را ببینی و او را بدانی، یعنی مرکزت را عدم کن و یقین بدان که زندگی و خدا همیشه با تو است.

همیشه او با ما است، هر جا باشیم. این شاید اشاره می‌کند به همان آیه قرآن، هر جا باشیم او با ما است و راجع به معنی هم یک چیزی در پایین خواهیم خواند. ولی آیا می‌توانیم ما به خودمان یادآوری کنیم تا به حال ما همه‌دان بودیم، همه‌چیز را

می‌دانستیم؟ ما الآن او را بگذاریم مرکزمان و به‌عنوان من‌ذهنی بگوییم نمی‌دانم و در این کار صادق باشیم از تعدل بگوییم، واقعاً جدی باشیم در این گفتار.

اگر کُفری وِگَر دینی، اگر مِهری وِگَر کینی هَمو را بین، هَمو را دان، یَقین می‌دان که با اویی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۱۳)

این مرکز همانیده [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] با قضاوت و مقاومت همیشه یکی از این قطب‌ها است: یا کافر است یا دیندار است یا پرمهر است یا پرکین است، ولی یقین بدان که او با تو است. پس رو به او بکن، او را بگذار مرکزت [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]. هَمو را بین، هَمو را دان، یعنی صرف‌نظر از این‌که من‌ذهنیت چه‌جوری است، دیگر تمرکز نکن، او را نبین، فقط عدم را بگذار مرکزت که او را ببینی و او را بدانی. دیگر چیزهای بالایی [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] را ندان، آن چیزهایی که من‌ذهنی و همانیدگی‌ها می‌گویند، می‌دهند به شما، می‌گویند به شما، آن‌ها را ندانید و مرکزت را عدم کن [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] و همیشه این را بدان، فقط این را بدان که او با ما است و می‌خواهد ما را آزاد کند از همانیدگی، به بی‌نهایت خودش در ما زنده بشود، این را بدان و ما همیشه زیر اداره او هستیم، زیر همه‌دانی او هستیم. پس بنابراین این من‌ذهنی [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] که هم‌مدان است، همه‌چیز را می‌داند یعنی، او را ما کنار بگذاریم، بله. یک بیتی داشتیم می‌گفت که:

هم به بغداد رسی، روی خلیفه بینی گر گنی عزم سفر، در همدان نستیزی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۶۲)

همدان را گفتیم می‌توانستیم بگوییم که این من‌ذهنی [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] فکر می‌کند همه‌چیز را می‌داند. اگر ما این همه‌چیزدانی را بگذاریم کنار و مرکز را عدم کنیم [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] و عدم نگه داریم و بگوییم نمی‌دانم، امروز هم در ابتدای برنامه توضیح دادم که این ادب است در مقابل خدا، اگر یقین باید بدانیم که او با ما است و او ما است، یعنی مایی وجود ندارد، او است که کارها را انجام می‌دهد، پس او را در مرکزمان می‌گذاریم و فقط او را می‌بینیم و چیز دیگری [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] یعنی این همانیدگی‌ها را دیگر نمی‌بینیم، در این صورت موفق خواهیم شد.

جمله عالم زین غلط کردند راه کز عدم ترسند و آن آمد پناه

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۲۲)

ولی مردم از این کار می‌ترسند، یعنی این‌که می‌گوید همو را دان، همو را دان باید عدم [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] را بگذاری مرکزت. یک عده‌ای از جمله ما شاید این‌طوری باشیم، بین ما هست، که به محض این‌که عدم می‌گذارند مرکزشان، می‌ترسند، زیر پایشان خالی می‌شود، نباید بترسند، مرکزشان همیشه باید یک جسم باشد. در ابتدا زیر پای ما خالی می‌شود. وقتی از طریق جسم می‌بینیم یک خاطرجمعی و حس امنیت مصنوعی به ما دست می‌دهد، برای این‌که جسم است، جامد است، یک چیزی می‌بینیم، به یک چیزی چنگ زده‌ایم. در ابتدا باز کردن دست و گذاشتن این‌که این همانیگی برود خیلی سخت است. بله برای همین می‌گوید: یقین می‌دان، یقین می‌دان که یکی در درون تو است که می‌خواهد به تو کمک کند. این یقین را ما خیلی سخت است که قبول کنیم، برای این کار واقعاً باید تمرین کنیم. وقتی دیدیم زندگیمان دارد درست می‌شود، شما یک مدتی تسلیم و پذیرش و فضاگشایی را تمرین کنید و عدم مقاومت و عدم قضاوت را تمرین کنید. و اگر کسی به من شما توهین می‌کند فضا را باز کنید، واکنش نشان ندهید، ببینید که نتیجه چه چیز می‌شود، اگر دیدید خوب می‌شود خاطرجمع شدید، اگر نگران هستید باز هم ادامه بدهید، اگر دیدید یکی در درون است که می‌خواهد لحظه‌به‌لحظه به شما کمک کند، ولی شما یقین ندارید به او، چون همیشه جسم دیده‌اید، وقتی امتحان کردید دیدید که فضا را باز می‌کنید کارها درست می‌شود، خوب یواش‌یواش اطمینان کنید دیگر، اطمینان به خدا بکنید یواش‌یواش. برای همین می‌گوید:

جمله عالم زین غلط کردند راه کز عدم ترسند و آن آمد پناه

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۲۲)

باید مرکزشان را عدم کنند ولی می‌ترسند، ولی پناه او است، فقط در آن موقع است که خدا می‌تواند به ما کمک کند. این بیت

را هم خوانده بودیم:

هم به بغداد رسی، روی خلیفه بینی گر گنی عزم سفر، در همدان نستیزی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۶۲)

فقط شما این را بدانید که ما می‌توانیم به پیش خدا برسیم، به بغداد برسیم، بغداد فضای یکتایی است، و روی خدا را ببینیم اگر به آن کلمه بیا که در غزل بود اولش که علامت حرکت بود، حرکت به خودمان بدهیم عزم سفر بکنیم و در این من‌ذهنی که همه‌چیزدان است به اصطلاح معطل نشویم، وقت تلف نکنیم با همه‌دانی.

بماند آن نادره دستان، ولیکن ساقی مستان گرفت این دم گلوی من که بفشارم گر آفرویی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۱۳)

می‌گوید آن افسانه و آن حکایت که بسیار نادر است، کمیاب است، یعنی حضور، زنده شدن به خدا ماند، نتوانستیم این را به عمل در بیاوریم. مثل اینکه مولانا غزل را می‌گوید و در یک جایی می‌خواهد قطع کند و منظورش این است که به اندازه کافی گفت و اگر این غزل اثر گذاشت، شما باید از درون به خدا وصل می‌شدید. اگر نشدید آن حکایت ماند. باید رویش کار کنید. می‌گوید من می‌دانم که این افسانه در شما زنده نشد، شما به حضور زنده نشدید یعنی. اما خدا، ساقی مستان دستش را گذاشته روی گلوی من می‌گوید بس است دیگر. اگر یک ذره دیگر بگویی می‌فشارم. یعنی من می‌بینم که اگر زیادی بگویم این قطع خواهد شد. آن موقع به ذهن خواهیم افتاد. تا همین جا که گفتم او می‌گفت. به من گفت که کافی است و بیشتر بگویی گلویت را می‌فشارم. من هم به موقع قطع می‌کنم.

بله، این قضیه به ذهن درآوردن این ابیات و فقط فهمیدن [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] خطری است که ما دچارش هستیم. شما نباید این‌ها را بفهمید بلکه این نادره دستان را، این افسانه کمیاب را که اسمش حضور است و به وسیله من‌ذهنی فهمیده نمی‌شود، در خودتان زنده بکنید و ساقی مستان اجازه نمی‌دهد که دیگر بیش از حد در ذهن بمانیم. و مولانا هم که داشت به ما کمک می‌کرد دارد می‌گوید که در یک حدی باید کافی باشد. معنی‌اش این است که اگر راه را ما درست می‌رویم و درست گوش می‌کنیم، درست عمل می‌کنیم، درست درک می‌کنیم همین قدر باید کفایت کند که شما وصل بشوید [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] که انشالله وصل شده‌اید.

اما در مورد یکی دو بیت آخر مطلبی برایتان از دفتر اول بخوانم. اگر این غزل درست کار کرد باید فضای درون باز شده باشد در شما و گوش جان شما محل وحی بشود. یعنی زندگی در درون به گوش شما مرتب پیغام بدهد و شما هم بگیرید.

پس محلِ وحی گردد گوش جان وحی چه بُود؟ گفتنی از حسِ نهان

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۶۱)

می‌گویند که گوش جان ما باید محلِ وحی بشود. وحی چی است؟ یک پیغامی است که من‌ذهنی و پنج حس ما از آن خبر ندارند. یعنی از جنسِ هشیاری جسمی نیست. از بیرون نمی‌آید، از آن‌ور می‌آید. پس ما متوجه می‌شویم که حقیقتاً وحی وجود دارد. وحی هم چیز عجیب و غریبی نیست. ما اگر فضاگشا بشویم زندگی به گوش هر کسی می‌تواند پیغام بدهد. منتها بعضی وحی‌ها خیلی عظیم بوده است، مثل، مثلاً دربارهٔ مولانا یا پیغمبران. به آن‌ها، به بعضی اشخاص در گذشته، وحی‌های شگفت‌انگیزی شده است. چیزهایی که در این جهان نبوده است را یک دفعه آن‌ها به این جهان آورده‌اند. بنابراین خودشان به گوش خودشان پیغام داده‌اند.

گوش جان و چشم جان، جز این حس است

گوشِ عقل و گوشِ ظن، زین مُفلس است

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۶۲)

می‌گویند که چشم عدم، چشم جان یعنی چشم عدم و گوش که از عدم پیغام می‌گیرد، غیر از این پنج تا حس است. اما گوشِ عقل من‌ذهنی و گوشِ فکرهای ما از این مفلس من‌ذهنی است. پس بنابراین آن گفتارهای من‌ذهنی و تصورات من‌ذهنی جزو وحی نمی‌تواند باشد.

لفظِ جبرم، عشق را بی‌صبر کرد

وآنکه عاشق نیست، حبس جبر کرد

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۶۳)

می‌گویند: وقتی لفظِ جبر را من می‌شنوم، متوجه می‌شوم که عاشق باید بی‌صبر بشود. عاشق وقتی لفظِ جبر را می‌شنود، هر کدام از شما وقتی این لفظِ جبر را می‌شنوید، علی‌الاصول باید با عجله از من‌ذهنی بروید به هشیاری، به فضای یکتایی. هرکسی من‌ذهنی دارد عاشق نیست. در این صورت فقط لفظِ جبر را می‌داند و جبرِ مَنبَلان را دارد و می‌گویند که من باید این من‌ذهنی را نگه دارم. پس بنابراین می‌گویند که این لفظِ جبر مورد استفادهٔ کسی است که من‌ذهنی دارد و عاشق نیست، فضا را باز نمی‌کند و در نتیجه از لفظِ جبر، لفظِ جبر را می‌دانید لفظِ جبر از جنس فکر است و من‌ذهنی می‌خواهد بفهمد بنابراین

از آن استفاده می‌کند که بگوید من مجبورم این زندگی را ادامه بدهم، این من‌ذهنی باید وجود داشته باشد، من این‌طوری هستم، تقصیر دیگران است، تقصیر پدر و مادرم است، تقصیر ژنم است، تقصیر رئیس‌م است و از آن استفاده می‌کند که در من‌ذهنی باقی می‌ماند. ولی لفظ جبر برای عاشق این معنا را دارد. فقط لفظش، نمی‌خواهد بفهمد و با آن همانیده شود، می‌خواهد بگوید که یک هشیاری هست، امتداد خداست او دارد خودش را آزاد می‌کند. بنابراین آن عدم را فوراً باز می‌کند بی‌نهایت می‌کند. می‌گوید هرکسی که عاشق است لفظ جبر را که می‌شنود سریع تبدیل می‌شود و اجازه می‌دهد زندگی او را تبدیل کند. می‌فهمد که من‌ذهنی نباید باشد دیگر. فوراً تبدیل به معشوق می‌شود. در بیت بعدی می‌گوید:

این مَعِیَّت با حق است و جبر نیست

این تجلّی مَه است، این ابر نیست

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۶۴)

شما لفظ جبر را می‌شنوید، می‌گویید که خدا با من است، خدا من است، می‌خواهد خودش را آزاد کند. من کاری با آن ندارم. دارد خودش را متجلی می‌کند. دارد یک ماهی خودش را از زیر ابر بیرون می‌آورد. من نیستم. منی در کار نیست. این خود خداست که دارد در من خودش را متجلی می‌کند. جبری وجود ندارد حتی آن جبری که من نباید من‌ذهنی باشم، من طلا هستم نمی‌توانم مس باشم، مس من‌ذهنی باشد طلا هشیاری، آن هم نیست بلکه در واقع یک هشیاری رفته جهان من اگر مقاومت و قضاوت ندارم، دارد خودش را می‌کشد عقب و متجلی می‌کند. همین. من اجازه می‌دهم، درحالی‌که مقاومت صفر است و قضاوت صفر است و تسلیم هستم، به صورت ناظر نگاه کنم او من را تبدیل کند.

***** پایان قسمت سوم *****

در این قسمت چند بیت از مثنوی دفتر پنجم را خواهیم خواند که از بیت ۶۱۹ شروع می‌شود و دنباله داستان طاووسی هست که یک حکیمی دید در صحرا پرهایش را می‌کند و خودش را زشت می‌کرد و حکیم به او گفت که تو داری ناز می‌کنی این پرها خیلی با ارزش هستند این‌ها را نکن و توضیح داد که حس بی‌نیازی به خدا چقدر خطرناک است و رسیدیم به این بیت که مولانا گفت: عقل و هشیاری عرشی است آسمانی است یعنی باید با خدا زندگی کند معنی‌اش این است که این عقل ما که فعلاً عقل من‌ذهنی است و دل ما یا هشیاری ما که فعلاً هشیاری جسمی است این دو تا مورد قبول نیست و باید این‌ها عوض بشوند این همان مطلبی است که مرتب دنبالش هستیم که انسان هشیاری را و عقلش را تغییر بدهد عقل همانندگی‌ها و هشیاری جسمی به او در این جهان کمک نمی‌کند نه در زندگی مادی نه در زندگی معنوی.

عقل و دل‌ها بی‌گمانی عرشی‌اند

در حجاب از نور عرشی می‌زیند

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۱۹)

پس عقل و هشیاری ما بدون تردید یک خاصیت‌های آسمانی‌اند یعنی خداگونه هستند نمی‌توانند در این جهان به اصطلاح جسم بشنود و آن چیزی که هستند آن خاصیت یا جنسی که هستند آن را رها کنند و در حجاب باشند. و می‌گوید این‌ها در حجاب هستند از نور آسمانی به عبارت دیگر ما هشیارانه نور عرشی را نور آسمانی را نور خدایی را از خودمان عبور نمی‌دهیم و از این غافل هستیم و به این دلیل ما راه را پیدا نمی‌کنیم. و برای برداشتن حجاب، امروز هم که صحبت کردیم گفتیم که باید عدم را مرکزمان بکنیم، اما در این چند بیت آینده مولانا هشیاری و عقل را به هاروت و ماروت تشبیه می‌کند.

«در بیان آن‌که عقل و روح در آب و گل محبوس‌اند همچون هاروت و ماروت در چاه بابل.»

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۲۰)

یعنی عقل هشیاری خداگونه در انسان در همانندگی‌ها محبوس هستند و مثالش شبیه هاروت و ماروت هست که در چاه بابل اسیر و گرفتار هستند، بله در غزل هاروت و ماروت داشتیم این‌جا هم تا حدودی هاروت و ماروت را توضیح می‌دهد و این توضیحات جالب است که شما بشنوید.

همچو هاروت و چو ماروت آن دو پاک

بسته‌اند این‌جا به چاه سهمناک

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۲۰)

می‌دانید هاروت و ماروت در چاه ترسناک زندانی هستند و منظور این است که هشیاری یا خداییت و عقل در روی زمین نباید ارتباطشان را با خدا قطع می‌کردند. وقتی که این دو فرشته می‌آمدند که گفتند ما می‌رویم در زمین سامان ایجاد می‌کنیم و برمی‌گردیم. و خدا به آن‌ها گفت که شما پاک‌تان را از من می‌گیرید با من قطع رابطه نکنید اگر بروید ممکن است دیگر نتوانید برگردید. آن‌ها خیلی اطمینان داشتند که می‌توانند روی زمین بیایند و این‌جا اصلاحات و سامان ایجاد کنند و برگردند. همین‌طور که قبلاً خوانده‌ایم وقتی وارد این‌جا شدند از پشت پرده متوجه بودند که انسان‌ها کارهای بد می‌کنند و شروع کردند به قضاوت کردن و مقاومت کردن یعنی عقل و هشیاری به این دو ابتلا گرفتار شدند. و وقتی خواستند برگردند دیدند نمی‌توانند برگردند در این‌جا مولانا یک بیتی دارد که،

گفت حقشان گر شما روشن‌گرید

در سیه کاران مُغفل منگرید

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت)

خدا به آن‌ها گفت که اگر می‌خواهید سامان در روی زمین ایجاد کنید شما به انسان‌هایی که از راه منحرف شده‌اند نگاه نکنید کاری به آن‌ها نداشته باشید فقط ارتباطتان را با من قطع نکنید. ولی دیگر دیر شد آن‌ها قضاوت کردند و مقاومت کردند و نتوانستند آن پاک‌ی را حفظ کنند. همین بلا هم سر ما آمده در واقع این تمثیلی هست که تمثیل هاروت و ماروت گرفتاری هست که ما داریم.

همچو هاروت و چو ماروت آن دو پاک

بسته‌اند این‌جا به چاهِ سهمناک

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۲۰)

بنابراین خدا آن‌ها را در چاه در بابل انداخته و سرنگون هستند و حالا ببینیم چه می‌شود. این هاروت و ماروت به انسان‌ها می‌گویند که اگر شما مرکزتان را عدم کنید ما به شما سحر مثبت یاد می‌دهیم سحر مجاز یاد می‌دهیم، اگر مرکزتان را جسم کنید از ما سحر بد یاد می‌گیرید. سحر بد همان همان است سحر خوب واهمانش است و همانیدن در واقع توی جادو افتادن است. همانیدن یعنی از طریق یک چیزی دیدن تا یک چیزی را گذاشتی مرکز خود دیگر دیدت دید آن است و در جادوی او هستی در سحر او هستی؟ و حالا این‌جا مولانا توضیح می‌دهد این‌ها را بله، این‌ها را هم با این تصاویر برای این‌که خوب

بفهمیم ما گذاشتیم این‌جا هاروت و ماروت به مقاومت و قضاوت افتاده‌اند [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] در نتیجه در چاه همانندگی افتاده‌اند و به انسان‌ها نصیحت می‌کنند که شما مثل ما نشوید.

عالم سُفلی و شهوانی دَرند

اندرین چه گشته‌اند، از جُرم، بند

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۲۱)

در عالم پایین هستند یعنی عالم هشیاری جسمی هستند پس ما به عنوان هشیاری حضور می‌توانیم بالا برویم لازم نیست در ذهن بمانیم و ما در فضای شهوانی هستیم وقتی چیزی مرکزمان می‌شود شهوت آن را پیدا می‌کنیم حرص آن را پیدا می‌کنیم می‌خواهیم آن چیز را زیاد کنیم از جنس آن می‌شویم حرکت می‌کنیم، حالا راجع به هاروت و ماروت حرف می‌زند ولی ما هم عین آن‌ها هستیم. و به خاطر جرم، جرم همین همانندگی است به خاطر گناه در آن چاه زندانی شده‌اند.

سِحرو ضِدِّ سِحَر را بی‌اختیار

زین دو آموزند نیکان و شرار

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۲۲)

می‌گوید که نیکان و تبهکاران یعنی آدم‌های شریر، نیکان هم آدم‌هایی هستند که مرکزشان عدم است و شرار جمع شریر به معنی اینکه کسی مرکزش جسم باشد، می‌گوید هر کسی که مرکزش را عدم کند بی‌اختیار و همین طور مرکزش را جسم کند بی‌اختیار، از این هاروت و ماروت ضد و ضد سحر می‌آموزند. کاملاً روشن است به نظرم، پس هر کسی که می‌آید به این جهان می‌تواند مرکزش را عدم کند از آن‌ها ضد سحر بیاموزد در غزل هم داشتیم، ولی اگر بخواهد تبهکار بشود و مرکزش را جسم کند آن‌ها بی‌اختیار به او سحر یاد می‌دهند هم آن‌ها ساحر می‌شوند هم زیر سحر قرار می‌گیرند.

لیک اوّل پند بدهندش که هین

سِحَر را از ما میاموز و مچین

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۲۳)

اول به انسان‌ها پند می‌دهند که نصیحت می‌کنند هر کسی که وارد این جهان می‌شود به او می‌گویند که از ما سحر یاد نگیر این سحر چیز خوبی نیست یعنی همانیده نشو بیش از حد همانیده نشو و این سحرها را مچین یعنی همانیده نشو بچینی بگذاری در مرکزت این کار درست نیست. این ابیات نشان می‌دهد که چقدر ما باید محتاط باشیم در همانیدن بچه‌هایمان،

نوجوانان و متوجه می‌شویم که یاد دادن این چیزها به بچه‌ها چقدر مفید می‌تواند باشد بلکه پس بنابراین در ابتدا به انسان می‌گویند که اگر گوش بدهند، از ما سحر را یاد نگیر یکی یکی مچین و در مرکز انباشته نکن.

ما بیاموزیم این سحر ای فلان

از برای ابتلا و امتحان

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۲۴)

ای فلان یعنی هیچ مهم نیست که انسان چه کسی باشد کجا باشد، اگر انسان باشد ای فلان ای انسان ما به تو سحر را برای دچار کردن شما به همانیدگی و امتحان شما می‌آموزیم. پس همین بیت‌ها نشان می‌دهد که برای اینکه انسان به خدا زنده بشود باید همانیده بشود و واهمانش انجام بدهد منتها این واهمانش امتحانش است. به نظر می‌آید این فرآیند وجود دارد انسان که می‌آید مبتلا می‌شود به همانیدگی و امتحان می‌شود. و باید خانواده و جامعه مواظب تربیت بچه‌ها باشد که این‌ها بیش از حد مبتلا نشوند. این درست مثل واکسن می‌ماند یک نره باید از این همانیدگی را به ما تزریق کنند و بعد ما به آن مرض به اصطلاح ایمن و مصون شویم و نگیریم ولی لازم است که ما حتما این مرض را به طور سطحی نه خیلی شدید بگیریم.

ما بیاموزیم این سحر ای فلان

از برای ابتلا و امتحان

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۲۴)

هرکسی باید هشیارانه با اختیار و قدرتی که در پایین می‌گوید که دارد انسان هر انسانی امتحان بشود یعنی ما باید به هوش باشیم که با چه چیزی همانیده‌ایم و همانیدگی را هاروت و ماروت به تو یاد دادند.

کامتحان را شرط باشد اختیار

اختیاری نبودت بی اقتدار

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۲۵)

که شرط امتحان کردن یکی این است که اولاً آن شخص امتحان شونده اختیار داشته باشد قدرت انتخاب داشته باشد و هیچ اختیاری هم بدون قدرت نیست. منظورش این است که این هاروت و ماروت انسان را همانیده می‌کنند مبتلا می‌کنند مختصر، بعد به او می‌گویند که حالا این امتحان را پس بده هم اختیار داری هم قدرت داری.

اگر یادتان باشد آن دایره‌ها و آن مثلث به اصطلاح شکل افسانه من‌ذهنی و حقیقت وجودی در آن‌ها عدم و مرکز پر از همانگی وجود دارد وقتی انسان مرکزش را عدم می‌کند هم قدرتش را از زندگی می‌گیرد هم اختیارش را پس بنابراین اینقدر عقل و تشخیص و شناسایی و توانایی انتخاب و قدرت را دارد منظورش این است. می‌گوید ما شما را مبتلا می‌کنیم ولی شما هم اختیار دارید هم قدرت از این ابتلای مختصر بیرون می‌آیید.

بله چند بیت از دفتر سوم در ارتباط با این موضوع برایتان می‌خوانم. می‌گوید:

کرمکست آن اژدها از دست فقر

پشاهی گردد ز جاه و مال، صقر

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۰۵۶)

می‌گوید این اژدهای من‌ذهنی در اثر فقر، فقر یعنی پرهیز و صبر، در پایین به پرهیز و صبر خیلی اهمیت می‌دهد می‌گوید که پرهیز و صبر این سلاح شماست. و فقر یعنی عدم نیاز به جهان و حس نیازمندی به خدا. من‌ذهنی را که اژدهاست کرم کوچولو می‌کند و در اثر همانگی با جاه و مال یک پشه مثل عقاب می‌شود. صقر یعنی پرنده شکاری بزرگ مثلاً مثل عقاب یا آن تیپ پرنده‌گان. ما متوجه می‌شویم که ما با یک من‌ذهنی سر و کار داریم که در یک سنی نه خیلی بالا ما باید فقر را به بچه‌ها یاد بدهیم و اگر ندهیم همان طوری خواهد شد که تا حالا شده یعنی مثل اینکه این امکان وجود دارد که با یک‌خورده همانیده شدن با جهان مادی نه بیش از حد، انسان بتواند به حضور برسد به مقصودش برسد، آن موقع با خرد زندگی در این جهان فکر و عمل کند. دیگر ما بقای خودمان را به خطر نیندازیم در زندگی فردی هم موفق باشیم خوشبخت باشیم بله روابط این همه به بحران نیفتد و این همه مساله به وجود نیاید. تمام مسائل ما ناشی از هم‌هویت‌شدگی بیش از حد است که عقل ما را تباه می‌کند یعنی عقل کل ما را که عقل خوبی است می‌برد به چاه همانگی و بی اثر می‌کند.

اژدها را دار در برف فراق

هین مکش او را به خورشید عراق

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۰۵۷)

یعنی من‌ذهنی را در سرمای دور از همانگی‌ها نگهدار و او را به خورشید عراق نکش. این یک قسمت از داستان آن مار است که یک‌نفر مارگیر بود رفت کوهستان سرد و در اثر سرما، این مار منجمد بود تقریباً افسرده بود. وقتی آورد به بغداد یا هرجا معرکه بگیرد مردم را جمع کرد گرمای عراق که به آن خورد زنده‌شد و همه را بلعید. این من‌ذهنی هم همین‌طور است

اگر در برفِ فراق نگرهداری اذیت نمی‌کند ولی اگر به‌او گرما بدهی از این افسردگی دربیاید همه را می‌بلعد. در ابیات آینده مولانا راجع به امکانات صحبت می‌کند می‌گوید وقتی قدرت نیست امکانات نیست این من‌ذهنی و همانیدگی‌ها در پوشیدگی به‌سر می‌برند همین‌که امکانات ارضاء باشد همانیدگی‌ها خودشان را نشان می‌دهند. این همانیدگی‌ها وجود دارند. بنابراین همانیدگی در حدّ متعادل و توازن در همانیدگی که پدر و مادر باید توجه کنند یا جامعه باید توجه به این چیزها داشته‌باشد خیلی مهم است.

تا فسرده می‌بُود آن اژدهات نقمه اویی، چو او یابد نجات (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۰۵۸)

یعنی اگر این را در سرما نگرهداری یعنی در برف نگرهداری، در برف جدایی و فراق از همانیدگی‌ها، بله این خوب است ولی اگر گرما بدهی اژدها می‌شود می‌بلعد پس در سرما نگرهدار تا افسرده باشد. اگر گرم بشود و نجات پیدا کند یعنی اگر امکانات ارضای همانیدگی‌ها همراه با حرص را فراهم بیاوری، این شما را خواهدبلعید همین اژدهای ذهن.

مات کن او را و ایمن شو ز مات رَحْم کم کن، نیست او ز اهلِ صِلات (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۰۵۹)

پس بنابراین شما ببیاید من‌ذهنی‌تان را مات کنید و ایمن باشید از این‌که این من‌ذهنی شما را مات کند. اگر توجه‌کنید کلاً من‌ذهنی همه ما را مات کرده است. همه ما به‌دنبال من‌ذهنی می‌رویم، زیر سلطه همانیدگی‌ها و دردهای آن هستیم و نشانه‌اش هم فکرِ مسلسل در ما هست که همه‌اش راجع به همانیدگی‌ها فکر می‌کنیم و کشیده می‌شویم و جذب می‌شویم به‌سوی جهان و در این مورد هیچ‌گونه به‌اصطلاح حفاظی نداریم نمی‌توانیم جلوی خودمان را بگیریم بنابراین مات او هستیم. می‌گوید هر کسی، هر کسی باید من‌ذهنی خودش را مات کند وگرنه مات او خواهد شد و به او رَحْم نکن برای این‌که او اهل بخشش و نیکویی نیست.

این من‌ذهنی می‌داند که همین‌که یک ذره رشد کند شروع می‌کند به ما لطمه زدن، فلسفه‌اش هم این است که ما آمده‌ایم به بی‌نهایت او زنده بشویم نه من‌ذهنی را پروار کنیم. بنابراین من‌ذهنی تا یک‌جایی که ما جدایی را یاد بگیریم و فردیّت‌مان را بشناسیم کافی هست. به عبارت دیگر هشیاری می‌آید همانیده می‌شود و این همه همانیدگی لازم نیست، یک مختصر همانیدگی

با جهان مادی کافی است. درست مثل حاملگی است که مثلاً نه ماه برای انسان کافی است بیشتر از آن دیگر لازم نیست این نه ماه را زندگی تعیین کرده برای همانیدن با چیزها، و از شکم همانیدگی‌ها بیرون آمدن را هم زندگی تعیین کرده است. این طوری که ما عمل می‌کنیم شبیه این است که مثلاً فرض کن حاملگی انسان برای زاییدن یک انسان مثلاً باید شصت سال طول بکشد این طوری ما این قضیه را می‌بینیم و این غلط است طبق این صحبت‌های مولانا. پس این من‌ذهنی یا این ازدهای من‌ذهنی نباید با او ملاحظت کرد و رَحْمَ به او کرد برای این‌که هیچ موقع چیزی به ما نخواهد داد.

کَانَ تَفٍ خورشیدِ شهوتِ بر زَند

آن خُفاشِ مرده ریگتِ پر زَند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۰۶۰)

بنابراین تَفِ خورشیدِ همانیدگی‌ها که شهوتِ زیادکردن و به نمایش گذاشتنِ همانیدگی‌هاست، به ثمر رسیدنِ همانیدگی است می‌زند، تَفِ یعنی گرما، گرمای خورشیدِ شهوتِ می‌زند و این خُفاشِ حقیر یعنی من‌ذهنی «مرده ریگ» در اینجا یعنی «حقیر و کوچک» شروع می‌کند به پَر زَند، «مرده ریگ» یعنی به اصطلاح میراث، چیزی که از مرده می‌رسد ولی در بیشتر جاها معنی حقیر و کوچک می‌دهد. برگردیم به مثنوی دفتر پنجم، آن یک قسمتی بود که از دفتر سوم خواندیم برای تان. بعد می‌گوید که:

میل‌ها همچون سگانِ خفته‌اند

اندر ایشان خیر و شرِ بنهفته‌اند

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۲۶)

پس میل‌های ما که از همانیدگی‌ها می‌آید مثل سگ‌هایی هستند که خفته‌اند و در آن‌ها خیر و شرِ نهان هست در میل‌های ما، و میل در صورتی که مرکز عدم بشود سبب خیر می‌شود. اگر مرکز، همانیدگی باقی بماند سبب شر می‌شود، تباهی می‌شود در این جهان، و پائین می‌گوید که امکانات بروز باید باشد در آن موقع ما ببینیم که چه جوری عمل می‌کنیم.

چون که قدرت نیست، خُفتند این رده

همچو هیزم‌پاره‌ها و تن‌زده

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۲۷)

وقتی قدرت نیست، وقتی انسان قدرت ندارد امکانات ندارد، این رده این دسته، دسته همانیدگی‌ها یا کسانی که همانیدگی در مرکزشان دارند خفته‌اند همان طوری که انرژی گرمایی در هیزم‌ها هست و راه بروز ندارد مگر بگذارند روی آتش آن موقع شروع

می‌کند به سوختن. پس در ما همانیدگی‌ها وجود دارند اگر پیشرفت می‌کنیم هر کسی در زندگی پیشرفت می‌کند امکانات بیشتر می‌شود پولش بیشتر می‌شود یک مقامی به او می‌دهند فرض کنید رئیس یک جایی می‌شود در نتیجه امکانات ارضای همانیدگی‌ها پیش می‌آید. حالا اگر ما درست تربیت شده باشیم وقتی کشیده می‌شویم مرکز را عدم کنیم، پائین می‌گویید شما اگر «صبر و شکر و و پرهیز» داشته باشید این سبب اعتلا می‌شود و اگر نداشته باشیم سبب تباه شدن می‌شود ولی وقتی امکانات نیست انسان نمی‌تواند عرض اندام کند و میل‌هایش را به‌ثمر برساند در این صورت انسان ممکن است فکر کند که اصلاً همانیدگی ندارد ولی این میل‌ها هستند برای همین است که اگر خانواده عشقی بود و آگاه بود، بچه‌هاشان را هم عشق می‌دادند هم شناسایی‌هایی به ایشان می‌دادند که بیش از حد با جهان مادی همانیده نشوند.

اگر ما بیش از حد همانیده بشویم و همانیدگی‌ها آنجا بماند آن زیر آنجا پنهان است وقتی امکان بروز ندارد معنی‌اش این نیست که آنجا نیست! آنجا هست برای همین است که انسان‌ها هنوز در درون یک به اصطلاح نیروهایی دارند. هر همانیدگی یک نیرو است نیروی خودش را دارد ولی پنهان هست. روی ما اثر می‌گذارد. همین طور که انرژی حرارتی در هیزم‌ها هست ولی پنهان هست. اگر به روی آتیش بگذارند هیزم شروع می‌کند به سوختن. می‌بینیم که آن تو گرما بوده است این گرما کجا بوده است! پنهان بوده است و کسی که تا دیروز مثلاً هیچ کاره بوده الان یک مقام بالایی دارد ممکن است که آن همانیدگی‌ها کار دست‌اش بدهند.

تا که مُرداری در آید در میان نَفخِ صورِ حرصِ کوبد بر سگان (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۲۸)

تا که یک مرداری پیدا بشود، اینجا مردار یعنی امکان بهره‌های مادی هست، که همانیدگی‌های ما را ارضاء می‌کند و من‌ذهنی ما را بزرگ می‌کند. و در این صورت شیپور اسرافیل حرص زده می‌شود و می‌خورد به سگان و آنها را بیدار می‌کند و این میل‌ها شروع می‌کنند به بلند شدن و رو به ارضاء گذاشتن وقتی امکانات پیش بیاید. یعنی اگر یک امکانات بهره‌های مادی پیش بیاید و ما ببینیم که به ما امکاناتی داده‌اند که مثلاً ما می‌توانیم پول برداریم زیادی برداریم حق ما نیست ولی برمی‌داریم چون حرص پول را دارم یا به هر حال شما بهتر می‌دانید چیزهای دیگر. راه‌های ارضاء همانیدگی دیگر. با هر چیزی که همانیده هستیم آن سر بر می‌زند شروع می‌کند به طلب کردن ارضاء آن موقع هست که دیگر اگر پرهیز داشته باشی صبر کنی، این کار به نفع تمام می‌شود. ولی اگر نداشته باشی بیچاره می‌شوی.

چون در آن کوچه خری مُردار شد

صد سگِ خفته بدان بیدار شد

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۲۹)

وقتی در آن کوچه خری مُرد، آدم‌هایی که من‌ذهنی داشتند و خفته بودند فوراً بیدار می‌شوند. یعنی آن جنس ارضاء این‌ها را بیدار می‌کند. خلاصه:

حرص‌های رفته اندر گتم غیب

تاختن آورد، سر بر زد ز جیب

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۳۰)

حرص‌هایی که خوابیده بودند، در پنهانگاه غیب، بله گتم یعنی نهانگاه به اصطلاح گتم غیب یعنی نهانگاه غیب که ما متوجه نیستیم با هشیاری جسمی. یک دفعه شروع می‌کنند به تاختن و سر بر می‌زنند از جیب. یعنی سر علم می‌کنند جیب یعنی یقه، سر بر زد ز جیب یعنی شروع می‌کنند به خودنمایی کردن.

مو به موی هر سگی دندان شده

وز برای حيله دُم جُنبان شده

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۳۱)

پس بنابراین من‌ذهنی شروع می‌کند به اینکه دندان‌هایش را تیز می‌کند و دندان زیادی دارد. مثل اینکه موهای هر سگی همه دندان بشوند. منظورش این است که انسان به یاد ارضاء همه‌ی همانیدگی‌هایش می‌افتد وقتی که امکانات پیش می‌آید و همه به او حمله می‌کنند وقتی که امکانات پیش می‌آید! و شروع می‌کنند به فکرهای من‌دار کردن برای ارضای همانیدگی‌ها.

نیم زیرش حيله، بالا آن غَضَب

چون ضعیف آتش، که یابد او حَطَب

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۳۲)

حطب یعنی هیزم. می‌گوید آن زیر نهانش فکرهای من‌دار است. بالا هیجان‌ها هستند. بالا خشم است. پس انسان نصف‌اش که نهان است فکرهای همانیده هست و آن چیزی که رو هست و دیده می‌شود همان خشم‌اش است. خشم در اینجا نماینده بقیه‌ی هیجان‌ات هم هست. و مثل رنجش، مثل کینه، بله مثل تحریک شدن، واکنش، پس بنابراین هیجان‌ات من‌ذهنی در بالا

در زیر فکرهاى منذهنى مانند آتش ضعيفى كه هيزم پيدا كند. آتش ضعيف روى اش هيزم بگذارند شروع مى‌كند به دود كردن و شعله‌ور شدن. هم دود مى‌كند هم شعله‌ور است.

شعله شعله مى‌رسد از لامكان

مى‌رود دودِ لَهَبِ تا آسمان

(مولوى، مثنوى، دفتر پنجم، بيت ۶۳۳)

شروع مى‌كند به شعله‌ور شدن. پس بنا بر اين وقتى امكانات پيش مى‌آيد من‌هاى ذهنى يكدفعه متوجه مى‌شوند كه از درون نيروهاى فشار مى‌آورند براى ارضاء و آن شخص كنترل آنها را ندارد. براى اينكه مرتب فکرهاى هماننده پشت سر هم مى‌آيند و انسان اختيار خودش را ندارد. اين طورى داريم صحبت مى‌كنيم طاووس الان مى‌خواهد حرف بزند مى‌گويد كه من جلوى خودم را نمى‌توانم بگيرم خودنمايى كنم. چطورى بزم را نكنم! اين پر نكندن براى كسى خوب است كه جلوى خودش را بتواند بگيرد. پرهيز داشته باشد و اين پرهيز و صبر را سلاح مى‌داند. مى‌گويد اگر كسى اين سلاح را نداشته باشد، اين امكانات و حتى پايين مى‌گويد انتخاب اين به ضررش تمام خواهد شد. پس شعله‌هاى اين جور سوختن از لامكان مى‌آيد و دود آتش به آسمان مى‌رود و آسمان درون ما را تيره مى‌كند. آسمان بسته مى‌شود.

صد چنين سگ اندرين تن خفته‌اند

چون شكارى نيست شان بنهفته‌اند

(مولوى، مثنوى، دفتر پنجم، بيت ۶۳۴)

دارد به ما مى‌گويد كه در اين منذهنى تعداد زيادى سگ به صورت همانيدگى در منذهنى خوابيده‌اند ولى چون الان شكار نيست فعلا امكان بروز ندارند. اين‌ها نشان اين است كه كسى كه به نظر مى‌آيد آدم صالحى است و خوبى است معنى اش اين نيست كه در او صدها سگ به صورت همانيدگى نخوابيده‌اند. همه‌ى اين ابيات نشان مى‌دهد كه هر كسى بايد مواظب خودش باشد و تا امكانات پيش مى‌آيد با حرص اش با نيروى همانيدگى ها جلوتر نرود.

شهوتِ رنجور ساكن مى‌بُود

خاطرِ او سويِ صِحّت مى‌رود

(مولوى، مثنوى، دفتر پنجم، بيت ۶۳۷)

می‌گوید اگر شهوت بیمار ساکن باشد یعنی اگر تحریک‌اش نکنند انسان بیمار است. ولی مثلاً پایین می‌گوید خربزه، نان و بعضی چیزها به او ضرر دارد و اگر آنها را به او نشان ندهند در این صورت شروع می‌کند به خوب شدن آنها را نمی‌خورد دیگر. ولی

چون ببیند نان و سیب و خربزه

در مصاف آید مزه و خوف بَرّه

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۳۸)

بزه یعنی گناه ولی اگر این بیمار

چون ببیند نان و سیب و خربزه

در مصاف آید مزه و خوف بَرّه

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۳۸)

یعنی اگر نان و سیب و خربزه، هر چیز مضرّی که برایش خوب نیست ببیند در این صورت مزه آن‌ها که دارد تحریک می‌کند و ترس از گناه، ترس از گناه یعنی ترس از همانیدن با آن‌ها و همین‌طور خوردن و ضرر آن‌ها، این‌ها با هم مبارزه می‌کنند، یکی می‌کشد، مزه می‌کشد که این‌ها را بخورم، ولی از طرف دیگر ترس این‌ها مرا ممکن است مریض کنند، بگشند وجود دارد. بنابراین ببینیم کدام یکی غالب می‌شود.

گر بُود صَبّار، دیدن سودِ اوست

آن تَهیّجِ طبعِ سُستّش را نکوست

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۳۹)

می‌گوید اگر بسیار صبرکننده باشد، صَبّار یعنی بسیار صبرکننده، دیدن آن چیزها سودش است و آن به هیجان آمدن برای من‌ذهنی‌اش فایده دارد. پس بنابراین هاروت و ماروت گفتند ما انسان‌ها را یک‌کمی همانیده می‌کنیم، مبتلا می‌کنیم و آن‌ها اختیار دارند، قدرت دارند، خدا به آن‌ها اختیار و قدرت داده است. همین‌طور بلد هستند که عدم را بگذارند مرکزشان و از خدا کمک بگیرند و صبر و شکر و پرهیز را بیاورند به زندگی‌شان؛ و این همانیدگی‌ها را به آن‌ها نشان می‌دهند، اگر صبر بکنند، مرکز را عدم کنند، برای من‌ذهنی‌سُست آن‌ها این فایده دارد، برای این‌که سبب تبدیل می‌شود. ولی اگر صبر نداشته باشند نه.

ور نباشد صبر، پس نادیده به

تیر، دور اولی ز مرد بی زره

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۴۰)

اما صبر نداشته باشند بهتر است آن نان و خربزه و چیزهای همانیدگی را نبیند، برای این که کسی که زره ندارد، در این جا زره یعنی صبر و پرهیز، صبر و پرهیز و شکر، اگر نداشته باشد، نتواند مرکزش را عدم کند، در این صورت شبیه این است که تیر می اندازند و کسی لباس جنگی، زره نپوشیده است. خوب، تیر سوراخ می کند بدنش را و می کشد. بله اجازه بدهید چند بیت هم از این قسمت برایتان بخوانم. بقیه اش را بگذارم برای هفته دیگر. ببینیم این طاووس چه می گوید.

چون ز گریه فارغ آمد گفت: رو

که تو رنگ و بوی را هستی گرو

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۴۱)

وقتی گریه طاووس تمام شد، اگر یادتان باشد طاووس شروع کرد به گریه کردن و گریه دراز دردمند چنان گریه اش عمیق و صادقانه بود که همه را به گریه انداخت. وقتی گریه اش تمام شد می گوید گفت که به آن حکیم: برو، که تو همانیده هستی با این جهان. رنگ و بو، رنگ وقتی ما همانیده می شویم، هشیاری یک رنگ می گیرد و چون ما همانیده می شویم و در همانیدگی حس وجود، وجود دارد هر همانیدگی یک هیجان هم ایجاد می کند. برای این که آن فکر که اعمال می شود به بدن و یک هیجان ایجاد می کند و هیجان بوی آن است. بنابراین این جهان، جهان رنگ و بو است یعنی جهان همانیدگی و هیجانات آن ها. هر همانیدگی، درد یا هیجان خودش را دارد. پس این جهان، جهان همانیدگی و دردها و هیجانات است. می گوید به او گفت که تو رنگ و بو داری.

آن نمی بینی که هر سو صد بلا

سوی من آید پی این بال ها؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۴۲)

می گوید این را نمی بینی که از هر طرف صدتا بلا برای این بال ها به سوی من می آید؟ یعنی این بال ها را مردم مورد اصابت تیرهایشان قرار می دهند. بال ها را می کشند. حالا این بال ها توجه کنید، بال های مادی ماست که ما با آن ها همانیده هستیم. و

طاووس می‌گوید من اگر با این‌ها همانیده نبودم، می‌توانستم جلوی خودم را بگیرم خیلی خوب بود، ولی متأسفانه من جلوی خودم را نمی‌توانم بگیرم. حالا همین قسمت را بخوانیم برایتان.

ای بسا صیادِ بی‌رحمت مدام بهرِ این پرها نهد هر سُوم دام (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۴۳)

ای بسا صیاد بی‌رحم پیوسته برای این پرها برای من دام می‌گذارد. ای بسا صیادِ بی‌رحمت مدام، بهرِ این پرها نهد هر سُوم دام؛ هر سُوم یعنی هر سو مرا.

چند تیرانداز بهرِ بال‌ها تیر سوی من گشد اندر هوا (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۴۴)

بنابراین تیراندازهای مختلفی برای این بال‌ها به‌سوی من تیر می‌اندازند اندر هوا. پس می‌بینیم به‌طور غیرمستقیم دارد می‌گوید که من وقتی با این‌ها همانیده هستم دچار هوا هستم و یک خاصیت را که در معرض نمایش مردم می‌گذارم مردم شروع می‌کنند به این‌ها تیرانداختن، من هم نمی‌توانم جلوه‌گیری‌ام را نکنم. من جلوی خودم را نمی‌توانم بگیرم. طاووس می‌گوید. این‌ها تمثیلاتی است برای ما که، می‌بینید که ما من‌ذهنی داریم، بیش‌ازحد همانیده هستیم. چگونه ما خودمان را نشان می‌دهیم؟ و حتی خاصیت‌هایی که به مردم ارائه می‌کنیم، برایشان پز می‌دهیم بیشتر اوقات به‌اصطلاح بیش‌ازحد بزرگ‌شده است، چون این‌ها را ما نداریم و نمی‌دانیم که این کار به نفع ما نیست. و اگر ما یک خصوصیت خوبی داریم که می‌خواهیم خدمت کنیم با آن خصوصیت، با آن نباید همانیده بشویم و براساس آن جلوه‌دنیایی داشته باشیم، وگرنه در معرض تیرها قرار خواهیم گرفت، در هوا، در هوا یعنی اشاره می‌کند به هوای نفس.

چون ندارم زور و ضبطِ خویشتن زین قضا و زین بلا و زین فتن (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۴۵)

می‌گوید: من آنقدر نیرومند نیستم که جلوی خودم را بگیرم. بنابراین جلوی این قضا و بلا و فتنه را نمی‌توانم بگیرم و من می‌دانم اگر من خودنمایی بکنم تیرها خواهند آمد و نمی‌توانم جلوی خودم را بگیرم. این تمثیل حالا ممکن است طاووس نیست،

مولانا یک منی می‌گوید که هرکدام از ما می‌توانیم باشیم، که زور نداریم برای این‌که من‌ذهنی داریم، زور معنوی نداریم و قدرت ضبط خودمان، نگهداری و خویش‌داری خودمان هم نداریم. بنابراین قضا، خوب وقتی نداریم یعنی مرکز ما جسم است، همانندگی است، پس مورد اصابت قضا هستیم، بلا هستیم و در یک فتنه‌ای افتاده‌ایم.

آن به آید که شوم زشت و کریه

تا بوم ایمن درین کُھسار و تیه

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۴۶)

پس بنابراین بهتر است که من زشت و کریه بشوم تا در این کوهسار و بیابان ایمن شوم. طاووس می‌گوید این موضوع را.

این سلاح عجب من شد ای فتی

عجب آرد مُعْجَبان را صد بلا

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۴۷)

می‌گوید این پر، حالا درمورد ما هر خاصیتی که داریم ما، اگر با آن همانند می‌شویم در این صورت سبب عجب، خودخواهی و غرور ما خواهد شد، کبر ما خواهد شد، بلند می‌شویم براساس آن؛ می‌گوید ای جوان این سلاح خودبینی من است و عجب، خودبینی، برای خودبینان صدجور بلا می‌آورد. و الآن می‌خواهد بگوید که، انسان باید اگر یک کار خوبی می‌کند مواظب باشد این را به هیچ بگیرد و از آن برای خودش یک دام و فضای هلاکت درست نکند.

پس هنر، آمد هلاکت خام را

کز پی دانه، نبیند دام را

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۴۸)

پس بنابراین یک هنر، یک فضیلت، یک خاصیت خوب، برای خام، یعنی من‌ذهنی، سبب مرگ خواهد شد. این مرگ جسمی نیست. یعنی سبب محرومیت از معنویت و مردن در من‌ذهنی خواهد شد. اگر کسی یک هنری دارد، در این‌جا هنر به معنی موسیقی و این‌ها نیست بلکه یک مهارتی است که انسان دارد؛ یک کسی یک کاری را خوب می‌کند و آن مهارت زیادی دارد؛ اگر من‌ذهنی داشته باشد از آن کانال به هلاکت خواهد افتاد. این‌جا کلمه خام را باید در نظر بگیریم که آیا ما خام هستیم یا نه؟ اگر کسی واقعاً روی خودش کار کرده است و همانندگی را کم کرده است و مرکزش را بیشتر عدم می‌کند خام نیست. ولی اگر، هیچ روی خودش کار نکرده است، من‌ذهنی دارد، باید مواظب باشد. آن خاصیت خوب، گاهی اوقات پول زیاد، قدرت

سیاسی، یا یک مقام اجتماعی، یک چیزی، یک چیزی که من ذهنی می‌تواند از آن استفاده کند، از آن ناحیه ما آسیب خواهیم دید. به طوری که با من ذهنی به سوی دانه می‌رود می‌خواهد آن را بیشتر کند، با آن همانیده است، می‌خواهد جلوه‌گری کند، در این صورت این قدر بی‌توجه به سوی آن می‌رود که دام را نخواهد دید. گاهی اوقات پول است، انسان به سوی پول زیاد می‌رود و، و حتی جان خودش را هم از دست می‌دهد. به خاطر حرص آن دانه دام را نمی‌بیند. چشم‌هایش بسته می‌شود.

به نظرم در همین جا باید مطلب را تمام کنیم، اجازه بدهید ببینیم، بله، این هم توضیح بدهیم، این‌ها باشکله هستند، این شخص **[شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]** خام است، همانیده است، از طریق همانیدگی‌ها می‌بیند، برایش نقطه چین‌ها خیلی مهم هستند، برای بدست آوردن هر کدام از آنها که به آن احتیاج دارد جلوه‌گری کند برحسب آنها، دام را نمی‌بیند. دام همین من‌ذهنی است که می‌افتد. گاهی اوقات این دام می‌تواند سبب کشته شدن شخص هم بشود، اگر دانه بزرگ باشد و به هر حال همانیدگی زیاد باشد. می‌خواهد بگوید که، دانه می‌تواند چشم را نابینا بکند و هوش را، عقل را، از کار بیندازد. برای بیرون آمدن از خامی می‌بایستی که مرکز را عدم **[شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]** کنیم و به تدریج روی خودمان کار کنیم. و اگر از عهده یک کاری بر نمی‌آییم باید نرویم به طرف آن، اگر می‌بینیم که نمی‌توانیم جلوی خودمان را بگیریم. همان‌طور که دیدید طاووس می‌گوید که من نمی‌توانم جلوی خودم را بگیرم پس بهتر است که این امکان را قبول نکنم، برای خودم به وجود نیآورم.

اختیار آن را نکو باشد که او

مالک خود باشد اندر اِنَّقُوا

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۴۹)

اِنَّقُوا یعنی بترسید، تقوا پیشه کنید، بپرهیزید. در جابه‌جای قرآن آمده است، نمی‌گوید از چیز خاصی بپرهیزید، پس بنابراین می‌گوید، فقط بپرهیزید از همانیدگی. یعنی چیزی را در مرکزتان نگذارید.

می‌گوید، اختیار که همان سلاح است برای کسی خوب است که در اِنَّقُوا؛ اِنَّقُوا نمی‌تواند وجود داشته باشد مگر مرکز انسان عدم باشد؛ مالک خودش بشود. پس می‌بینید که در این شکل‌ها اختیار در واقع در ما هست و هاروت و ماروت هم گفتند که شما اختیار دارید بنابراین قدرت هم دارید. یعنی خدا به ما اختیار داده است قدرت هم داده است. می‌گوید شما توانایی امتحان شدن را دارید باید امتحان پس بدهید. پس اختیار جزو قدرت است و قدرت جزو اختیار است، این‌ها باهم هستند. ولی

در این جا می‌گویند اختیار برای کسی خوب است که او صاحب خودش بشود در اِتِّقُوا. اگر نتواند خودش را ضبط کند با مرکز عدم، بهتر است که در انتخاب‌هایش با آدم‌هایی مثل مولانا مشورت کند.

این شخص [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] که پر از همانندگی است اختیار برایش خوب نیست، اختیارش دست همانندگی‌ها است و وقتی همانندگی‌ها می‌کشند دام را نمی‌بینند و اِتِّقُوا بلد نیست. بنابراین وقتی مرکز عدم هست این شخص [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] در همین پرهیز است. می‌بینید یکی از مهمترین چیزهایی که در این شکل نوشته شده است در دوتا ضلع، پرهیز است. پرهیز در ذات عدم است. بنابراین اگر کسی نمی‌تواند تسلیم بشود و جلوی خودش را بگیرد، صبر و پرهیز داشته باشد، در این صورت آن سلاح را ندارد. پس باید در اختیارداشتن یک کمی مواظب باشد نگوید که من اختیار دارم من اختیار دارم، باید مشورت کند با آدم‌هایی مثل مولانا.

چون نباشد حفظ و تقوی، زینهار

دور کن آلت، بینداز اختیار

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۵۰)

اگر توانایی حفظ خود، یعنی نگهداری خود، جلوی خود گرفتن و پرهیز نباشد، زینهار، یعنی برحذر باش، مواظب باش، این آلت را، یعنی انتخاب را و اختیار را، بینداز.

یعنی این شخص [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] باید مواظب باشد که اختیارش دست همانندگی‌ها است و وقتی از اختیار استفاده می‌کند باید مواظب باشد. مگر اینکه دائماً از این حالت [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] استفاده کند. از این حالت که مرکز عدم است استفاده کند می‌تواند از اختیار و قدرتش استفاده کند.

آدرس شبکه‌های گنج حضور در تلگرام



t.me/ganjehozourProgramsText

مشخصات جدید تلویزیون گنج حضور
اروپا و خاورمیانه (از جمله ایران)

ماهواره Hotbird

Frequency: 12520

Symbol Rate: 27500

Pol: Vertical

فرکانس تلویزیون گنج حضور
خاورمیانه (از جمله ایران)

ماهواره : Yahsat

Frequency: 11766

Symbol Rate: 27500

FEC: 5/6 Pol: Vertical

مشخصات جدید تلویزیون گنج حضور

ماهواره Galaxy 19

(در آمریکای شمالی)

Frequency: 12028

Symbol Rate: 22000

Pol: Horizontal